167

فرهاد با ترانهٔ مستانه غزل
درهر سری چو نشئه صهبا نشسته‌ایم

دیوان

علی اشتری «فرهاد»

شامل :

غزلیات ، رباعیات ، مثنوی ها ، مقطعات
ومنظومه ستاره سحری

چاپ اول

از انتشارات کتابفروشی خیام

تیرماه ۱۳۴۴

چاپخانه حیدری

شاعر قرن ما

در کبودی بی پایان افقها ، در خشم و خروش امواج سرکش دریا ها ، در عظمت آسمانها ، در سرخی شرم آلود شفقها ، نگاه سرگشته و بیگناه اوهمواره در جستجوی روزهای برباد رفته و عشقهای گمشده بود .

روح ستمکشیدهٔ او از همه چیز شکوه داشت ، اما خاموش بود ، خطوط تلخ سرنوشت قیافهٔ اصیل و آرام اورا با دست وحشتناك و بیرحم خود پراز خم وچین و شکستگی کرده بود ، نگاه او رنگ مهتاب های رنگ پریدهٔ زمستان و غروبهای غم آلود خزان و تشنگی و تب گرفتگی کویر های عطش زدهٔ تابستان را داشت .

هیچ نمیدانست از عالم هستی چه میخواهد ، شاید چیزی نمیخواست ، ولی همواره یك سرگشتگی و طلب بی پایان و یك درماندگی و پناهجوئی عمیق در نگاه و تبسم درد آلود و کلام او احساس میشد ناکامی و رنجهای بی پایان زندگی اورا بصورت یك مرد بی‌تفاوت در مقابل یك دنیای بی تفاوت درآورده بود ، هیچ چیز عطش اورا فرو نمی‌نشاند ، هیچ آغوشی سر بی‌سامان اورا سامان نمیداد هیچ بادهٔ گیرا وگرمی‌حتی عشقهای آتشین بدل سرد اوحرارت نمی‌بخشید .

فریاد های گنگ و دردناك او در قلب بی انتهای عالم هستی گم میشد و بگوش هیچکس نمیرسید .

او هم شاعر بود و هم دیوانه هم عاشق بود و هم خراباتی هم مست بود و هم هشیار هم نومید بود و هم امیدوار ، او هم مثل همهٔ شاعران نمیدانست چه‌میخواهد ، نمیدانست درپهنهٔ عالم وجود دنبال‌چه میگردد .

او میدانست آنچه که میخواهد بدست نمیآورد ، چشمه‌سارهای بلورین و پاك را میدید ولی مثل همهٔ ما با لب تشنه بدنبال سراب میدوید ، حقایق تلخ حیات را بدرستی درك میکرد و میشناخت ولی دلش میخواست همیشه در پردهٔ ابهام بماند و خود را از دیده های کج بین و ظاهر شناس پنهان دارد .

غم او يك غم جاودانی و عميق بود . گوئی نميتوانست بدون غم زندگی کند ، غم آبی بود که رگ وریشه اورا در خود فرو برده وسیراب میکرد ، نه او همدم و یاری از غم نزدیکتر داشت و نه غم ویرانه‌ای گرمتر و باصفاتر از دل او میتوانست پیدا کند و منزلگاه سازد .

دنيا را هميشه از پشت يك پردهٔ اشك و دريچهٔ غم ميديد ، هيچ چيزاورا دلخوش نمیساخت و بهيچ يك ازمظاهر فریبنده حیات‌دل نمی‌باخت .

همواره چون مهمانی که چند روزه در جائی اقامت کند زندگی میکرد ، مثل اینکه میدانست در بهار جوانی و آغاز شباب دست از دنیا میشوید ، بالب خاموش سخنها و شکوه ها داشت ، ناله‌های او گنگ و نامفهوم‌بود ، مینالیدولی روشن نبود که درد جانکاه درونش از چیست .

مگرامواج خسته وخروشانی که ساحلهای دور افتاده را میبوسند میدانند که ازچه چیز شکایت دارند ، مگر جویباری که در پیچ و خم بستر خویش‌میغلتد و زمزمه میکند میتواند بداندکه سرمايهٔ نغمه و نوحه سرائی اوچیست .

روح شاعر قائل بحجاب ماوراء نیست و در عین حال همه چیز برای او حاجب ماوراء است در اعماق آسمان ها احلام و تخیلات شاعرانه را می‌بیندولی در دو قدمی خود حقایق و اصول مسلم زندگی را درك نمیکند .

علی اشتری که من ازتخته سیاه مدرسه تاسیاه تختهٔ تابوت هم‌نفس وهمراه او بودم شاعربود ، شاعری وارسته و دست از جهان شسته و بتمام معنی پاکباز و دل سوخته .

داغهای عشق بر سينهٔ درد آلود و تنگ او جای آباد باقی نگذاشته بود

میسوخت ودلش میخواست بسوزد ، مینالید وازاین نالیدنها لذت میبرد می خروشید و سر بديوار عالم هستی میکوبید و با اینکه میدانست این دیوار سرد و سنگین رخنه بردار نیست باز هم سرميكوبيد ، او نمیخواست دیوارهستی رابشکند ، او میخواست مغز خود را پریشان کند تا از قفس زندگی تاريك و سراپا سوز و درد خود رها شود .

هرگاه بروزها و شبهای گذشته میاندیشم و خاطرات رفتهٔ عمر را بیاد میآورم قيافهٔ نجیب و مبهوت و غبارگرفتهٔ او با همان خطوط تلخ غم ونشانه‌های ناکامی و بیسامانی درپیش چشمم مجسم میشود .

من قصد ندارم دراینجا علی اشتری را مانند مأمورین ادارهٔ آمار و ثبت احوال با مشخصات اجتماعی وصف کنم ، کوشش من اینستکه روح اورا که آئینهٔ تمام نمای تجلیات یك شاعر حساس و یك عاشق ناکام و رنجدیده بود نشان دهم و تشریح کنم .

هنگامیکه دورهٔ ادبی را در دبیرستان میگذراندیم . علی چون مرغی سبکبال و بیخیال که نه غم قفس دارد و نه درد بی‌آشیانی بهر طرف می‌پرید و شادی میکرد ، روح بزرگ او که ازگنجایش کوچك جسمش نا آرام بودهمواره در تلاش و تکاپو بود که دستاویزی بیابد و خود را مشغول کند .

تا زمانیکه سوز عشق دردل پاك‌وروح پاکبازش ننشسته بود مانندکودکان بشادی و شوخی میگذرانید اما لحظه‌ایکه عشقی عمیق و آتشین در قلب حساس و گرم او خانه کرد، از همان دم علی وجود و هستی و همه چیز خود را بر باد داد ، ازهمان زمان باغمی سنگین الفتی جاودانه وپیوندی ناگسستنی بست .

او از خاندانی اصیل برخاسته و در دامان و آغوش مادر وپدری‌که‌انسان واقعی بودند پرورش یافته و بزرگ شده بود . هرگز تصور نمیکرد که ممکن است که ابناء بشر روزی گرد غدر و خیانت و پیمان شکنی بگردند و دراولین بار که این پیمان شکنی را بوضوح از طرف معشوق خود دید طوری روح وارادهٔ خود را باخت که از آن ببعد قادر نبود ک براراده و اعصاب و قلب خود مسلط شود و حکومت کند و بر اثر این‌بیوفائی و عهدگسلی بآخرین معشوق‌جاودانی و همیشگی خود یعنی می پناه برد ، آنقدر بی پروا مینوشید که از عالم هستی بیخبر افتد ، اما دریغ باده اثری نداشت و آنچنان را آنچنان ترمیکرد .

بارها دردهایش را چون برادری با من در میان نهاد ، اما آنچه برای تسلی او کوشیدم سود نداشت او دیگر زندگی را بمسخره گرفته بود .

زندگی و دنیای او بی‌تفاوت شده بود واوهم سعی میکرد که برای‌زندگی و دنیا مردی بی‌تفاوت باشد ، دل گرم و حساس او بهیچ چیز شاد نمیشد ، فقط در تکاپوی عالم بیخبری و مستی بود ، اما مگر برای یك روح ظریف و زود رنج چون روح او اینچنین دنیائی میسر خواهد گردید . ؟

او شربت مرگ را با دست عمر بصورت جام می جرعه جرعه و متوالی نوشید و آنقدر ادامه داد تا بآغوش نیستی یعنی تنها گریزگاهی که اندیشهٔ او درك میکرد پناه برد .

پس از نخستین شکست ، زندگی او سراسر پریشانی و مستی و حیرت و وارستگی بود او با لبهای بهم‌فشرده و بسته و با نگاه بیگناه و اشك آلود خود رساترین فریادهای عشق و ناکامی را از سینهٔ خود بر میآورد اما گوشی که‌نواهای درد آلود اورا بشنود و روحی که درك کند وجود نداشت .

و بقول خودش که میگوید **«فریاد من بگوش‌خدا هم نمیرسد»** خروش و غوغای او در زوایای سرد و بیروح روزگار محو میشد و وجود اوچون شمعی که در انزوای سکوت شبستانهای دربسته و خاموش ذوب شود میگداخت و نابود میشد .

در همین احوال عشق تازه‌ای در قلب و روح سرکش او خانه‌کرد ولی‌این عشق آتشین و بزرگ با همهٔ عظمت و هیمنه‌اش نتوانست علی را از گرداب غم و نومیدی بیرون بکشد زیرا خود او وروح مأیوس و درماندهٔ او بیش ازهرکس و هرچیز باین فرو رفتن و نابود شدن کمك میکرد . این نغمهٔ‌گرم ودلنشین از اوست که میگوید :

ای کاروان عمر که بیهوده میروی
بس‌کن ! که‌خاطرم زصدای جرس‌گرفت

او هرگز بآنچه که مال و ثروت نام دارد کوچکترین اعتنائی نداشت ، بدنیاو هرچه در آنست بشدت پشت پا زده بود .

لطمه‌های‌سخت وسنگین روزگار اورا از پا درآورده بود ، بیوفائی‌معشوق و شکست در اولین عشق ، غدر و خیانت دشمنان دوست نما ، بخل و حسد و ریا-کاری چند نفر یاوه‌سرا ، مرگ پدر ، عدم موفقیت‌کامل در دومین مرحلهٔ عشق و رنجهای گوناگون زندگی‌آلوده ومادی امروز ، بکلی روح‌حساس اورا جریحه‌دار کرده بود تنها اثری که از حیات در علی دیده میشد این بود که گاهگاهی‌غزلی جانسوز و شیوا میپرداخت و با این ناله‌های گرم که بمخالفت با زندگی و رنجهای پی‌گیر و بی‌امان آن میسرود ، نشان می‌داد علی هنوز زنده است ، **شاید بجرأت بتوان گفت قرنهاست که محیط ادب و هنر ایران غزلسرائی چون علی اشتری بوجود نیاورده .**

شیوه‌ای بس شیوا و دلنشین‌دارد غزل اوراا گر با هزاران بیت ازغزلیات دیگران مخلوط کنند در اولین نظر سخن شناسان آنرا درك میکنند و از گفتهٔ دیگران تمیز میدهند :

اودر دوستی یکرنگ ویکدل بود ، روح او آنقدر حساس بود که بادیدن یك برگ زرد یا وزش یك نسیم یا لبخند یك غنچه متأثر میشد ، بارها بچشم خود دیدم که علی بخاطر نالهٔ مستانهٔ عابری ناشناس یا نوای یك نی دور افتاده یا استغاثه و طلب گدائی رهگذر بگریه در آمد . خوب بیاد دارم در یکی از سفرهایش بفارس بشهر فسا آمد و من در آنموقع در آنجا بودم مدتی با هم‌بودیم یك روز باچند دسته مهمانهای ازطهران رسیده بشکار رفتیم و من از روی خود-خواهی و خود پرستی تیری بسوی یك تیهوی بی گناه انداختم و اورا بخاك و خون کشیدم آنروز علی غوغائی‌بپاساخت ، بیابان وکوهسار رابعزاخانه‌ای‌تبدیل کرد ، آنقدرگریست که من از خودم شرمنده شدم اورا از روی خاك بلند کردم دست و پایش را آنقدر بوسیدم تا آرام گرفت ، شب هرچه کردیم که از کباب تیهو بخورد نتیجه نداشت .

هر وقت دل نازك و زودرنجش از محیط تهران به تنگ میآمد بار سفر را می‌بست و روبشیراز میکرد و آنجا دور از همهمه وآشوب تهران و تهرانی ها با هم بزم و زندگی خوشی داشتیم . زبان حال یکدیگر را خوب‌میفهمیدیم واغلب غزلهائی‌که با قافیه وردیف‌مشترك یامشابه ساخته‌ایم محصول چنین‌سفرهائی‌است .

چند دفعه با هم بودیم و من علناً دیدم که علی لباس تن خود را بعابری برهنه یا سائلی درمانده بخشید .

همهٔ انسانها را دوست داشت زندگی او سراپا شعر وغزل بود ، عاشق شعر بود از بین انواع شعرغزل‌را بیش‌از همه دوست میداشت ، شعرنو را نه تنها قبول نداشت‌بلکه تخطئه میکرد .

در غزلهای آتشین او گرمی نالهٔ نی و شور و سوز شمع وگیرائی ومستی شراب و حال و ذوق صوفیانه و عظمت و رسائی شعر پارسی بمعنای کامل خود جلوه‌گری میکند .

در انتخاب مضامین و ترصیع و جای دادن کلمات هر بیت وسواس ودقت عجیبی داشت ، تا شعرش آنطور که باید و شاید بجا و درست در نمیآمد آنرا بحساب‌شعر نمیگرفت ، در هریك از کلمات اشعار او غم بسنگینی کوه وبروشنی خورشید احساس میشود ، اوحتی یك‌لحظه هم ازغم جاودانی خود جدانبود اصولا علی و غم دو دوست هم عهد و پیمان بودند که هرگز از هم نگسستند درست نمیتوانم بگویم او با من دوست بود یا برادر ، ما همچون دو همزاد بودیم ،

دو آئینه بودیم که روبروی هم قرار داشتیم و هر دو یك تجلی را در خود و در یکدیگر منعکس میکردیم ، با من الفت و همبستگی عجیبی داشت .

از غزلسرایان معاصر به ابوالحسن ورزی و امیر فیروزکوهی بیش ازهر کس معتقد بود .

از شاعران متقدم بهحافظ شیرازارادتی بیقیاس و خارج از اندازهمیورزید هر وقت با هم سرتربت خواجه میرفتیم درچشمان بیفروغ و دست از جهان شستهٔ او فروغی بیمانند دیده میشد ، سنگ مزار حافظ را بارها با آب دیدهٔاشكآلود میساخت و از اعماق روح خود بروان پاك او درود میفرستاد . شعر خواجه را بهترین نمونه و در اوج شعر بشمار میآورد و خود در غزلسرائی پیرو مکتب او بود و بهترین گواه بر این مدعا دفتر پریشان وآشفتهٔ اوست که بهمت وکوشش مداوم برادر عزیزمان بیژن ترقی غزلسرای کم نظیر معاصر باهل ذوق و هنر عرضه میشود .

امید است ادب دوستان را پسند افتد ، تهران اردیبهشت ٤٤ **بهادر یگانه**



مقدمه ناشر

آنشب در آن محفل شاعرانه همینکه خواننده آخرین بیت غزلی را که آغاز کرده بود بپایان رسانید ، شادروان علی اشتری در حالیکه بشدت متأثر شده سر از گریبان برداشت و پرسید : این غزل از کیست ؟ و چون دانست که گوینده آن شعر را نمیشناسد غزلی را که بعداً در آن مجلس تحت عنوان «دمی‌خوش» که‌غزل شمارهٔ ۸۸همین کتاب‌است‌بوسیله‌همان خواننده برای نگارنده فرستاد وقتی این شعر بدست من رسید پیداست که چه شور و حالی در وجود من پیدا شد و چه غوغائی در ضمیرم برپا گردید و بالاخره مرا بر آنداشت که غزل موشحی بنام اشتری (که در ردیف اشعاریکه در رثای مرحوم اشتری است چاپ شده) با همان‌ردیف وقافیه پرداخته و برای دوست ناشناسم بفرستم و سرانجام همین شعر بود که باب آشنائی مرا با او بازکرد و رفته رفته دوستی من بامرحوم اشتری بیشتر و بیشتر شد تا بحدیکه اکثر چه در منزل او وچه در محافل‌مختلف با او بودم و از مجالست و مصاحبت او برخوردار میشدم .

علی درخانواده‌ای چشم‌بجهان‌گشودکه مهد علم ودانش‌بود پدر اومرحوم **میرزا احمدخان اشتری** از شعرای بنام و از آزادیخواهان زمان خود بود که انجمنی ادب‌پرور ومحفلی شاعرانه داشت‌که‌اکثر سخنوران وشعرای آن‌عصر درآن محفل‌گرد آمده‌کسب فیض و دانش میکردند .

علی اشتری از آغازکودکی درچنین مکتبی و در تحت سرپرستی چنان پدری تربیت شد وبمدارج عالی رسید

علی در ردیف شعرائی بود که سراسر زندگی او مالامال از حال و شور و عشق و جذبه بود ، علی زندگی را اززاویه‌ای میدید که امکان تصورش هم‌برای کسی مقدور نبود ، او بقدری شاعرانه وآسمانی فکر میکرد که اصولا نمیخواست با صحنه‌های واقعی ومادی زندگی‌روبرو شود ، او نمیخواست بجز زیبائی‌چیزی ببیند و بقول خواجهٔ بزرگوار هرگز دیده را ببد دیدن نمیآلود .

صحنه‌های مختلف طبیعت بچشم او بقدری زیبا و رؤیائی جلوه میکرد که گاهی اتفاق میافتاد چندین ساعت بیك شاخهٔ گل یا یك درخت بید خیره میشد و

در آنحال چنان از خود بیخبر وفریفتهٔ آن جمال و جلال میشد که خود رابکلی فراموش میکرد.

درست بخاطر دارم روزی در نزدیکهای تپهٔ قیطریه علی را دیدم که بشاخهٔ ارغوانی که از دیوارباغی‌سر کشیده و به‌بیرون آمده خیره شده بود. من مدتی‌از پشت سر شاهد حال او بودم وباخودفکرمیکردم ، او تنها ، دراین موقع‌در اینجا چه کار دارد پس از مدتی اورا بنام‌صدا کردم و بعد از اینکه بعقب برگشت و متوجه من شد تعجب من‌زیادتر گردیدچون دیدم چهرهٔ علی در زیریك پردهٔاشك پنهان شده.

آری او شاخهٔ درخت ارغوان را میدید و در آن تنهائی و سکوت دور از هرجنجال و احتمال از هر گونه تظاهری چنان آرام اشك میریخت و چنان مجذوب و شیفتهٔ اندیشه‌های خود بود که از دیدن من در آن محل تعجب کرد و مدتی خیره مرا نگریست. اصولا زندگی علی بیشتر بافسانه شبیه است هر گوشهٔ از آن انسانرا با یك سلسله از حوادث و عادات متضاد آشنا میکند ؛ او در عین حال که محو در تخیلات و تفکرات و حالات خود بود و در دریای اندیشه های خود دست و پا میزد شخصی خوش محضر و حاضر جواب و سریع الانتقال بودکه بمجرد اینکه حس میکرد کسی با او خیال شوخی دارد فوراً در صدد جواب و تلافی برمیآمد و با لطائف و ظرائفی که خاص او بود چنان حریف را از میدان بدر میکرد که این ماجرا بر سرزبانها میافتاد و در محافل و مجالس با آب و تاب خاصی بیان میشد.

البته باشرح حال جامعی که‌آقای **بهادر یگانه** غزلسرای معاصر ودوست شبانه روزی شادروان اشتری در مقدمه نگاشته‌اند بحث در اینمورد ازاین بیش ضرورنمینمایدولی ازآنجاکه من همیشه عاشق وشیفتهٔ آثارعلی‌بودم بسیارخوشوقتم که پس از درگذشت‌وی این توفیق نصیبم شدکه آثار پراکندهٔ اورا گرد آوری کرده و تا آنجا که ممکن بود در این کار صرف وقت و کوشش کردم متأسفانه بعد ازچاپ کتاب نسخه ای دیگرکه نزد « حبیب » همسر باوفا وفداکار مرحوم اشتری بود بدست من افتاد این نسخه که باخط خود علی بود با نسخهٔ ما مختصر تغییراتی داشت ومن بخاطر حفظ امانت تغییرات نسخ را بضمیمه چند غلط چاپی در آخر کتاب بعنوان لغزشها تذکر داده ام امیدوارم که چاپ این کتاب تا اندازه‌ای بتواند ارادت مرا نسبت به‌دوستم علی وخانوادهٔ محترم اشتری برساند، در خاتمه از جناب آقای **هادی اشتری** و برادران گرام آنمرحوم آقای **رضا اشتری و ابوالحسن اشتری** و بخصوص همسر ایشان‌که در گردآوری این کتاب به نگارنده کمك های فراوان نموده اند اظهار تشکر نموده وسعادت و بقای این خاندان محترم را خواستارم.

تهران - ۴۴/۲/۲۹ **بیژن ترقی**

درسوگ علی اشتری

چون دوستان شاد روان علی اشتری پس از مرگ وی هر یك رثائیه هائی ساختند و غالباً در مطبوعات منتشر گردید ما برای یادآوری نمونه هائی از آنها را در اینجا میآوریم که ضمن بزرگداشت و تجلیل از مقام شاعری (علی) وفای دوستان هم مشرب و صافی ضمیر اورا سپاس گفته باشیم.

عباس شهری

کتاب عمر

رفت از این سرا و دیر کهن
نو جوانی که بود فخر سخن
صرف کار سخن شد ایامش
علی اشتری بود نامش
بود آن نو جوان پاك نهاد
در جوانی بشاعری استاد
آنکه اندر جوانی اینسان بود
پیر اگر بود فخر دوران بود
هر که گوید سخن، سخنگو نیست
هر کرا لطف گفتهٔ او نیست
ارجمندی است در سخن اورا
آفرین باد آن سخنگو را
شاعری پاك و ارجمند است او
سخنش نغز و دلپسند است او
راستی راستی گرامی بود
از سخن پروران نامی بود
ایدریغا که در جوانی رفت
آن گل باغ زندگانی رفت
مرغ روحش ز تن پرید و برفت
سودی از زندگی ندید و برفت
رحمت حق نصیب روحش باد
شادمان روح پر فتوحش باد
چه توان کرد رفتن است آخر
در دل خاك خفتن است آخر
زیر این آسمان مینائی
چارهٔ نیست جز شکیبائی
کار او چیدن است و برچیدن
کار ما مرگ یکدگر دیدن
این کتابی که عمر شد نامش
نیست آغاز و نیست انجامش
گر گدای رهی و گر شاهی
تو هم از کاروان این راهی
تو هم این راه داری اندر پیش
توشه بردار بهر رفتن خویش
زندگی چون کلاف پر پیچ است
اولش هیچ و آخرش هیچ است
نیست جز محنت و ملال اینجا
گر بمانی هزار سال اینجا
آنچنان زی که از تو یاد کنند
روحت از ذکر خیر شاد کنند
رحمتی بر روان خود باشی
شرف دودمان خود باشی

تربت فرهاد

محمد رحیمی - گلبن

مرا بداغ تو دل بی شکیب بنشیند ترا بخاك چو دل بی نصیب بنشیند
بخاك تیره بعشق « **حبیب** » بنشستی کنون بخاك تو باید « **حبیب** » بنشیند
نبود رسم مدارا چنین که پیك اجل بقصد جان تو جای طبیب بنشیند
نشاط از دل اهل ادب به بندد رخت بخاك تیره چو مردی ادیب بنشیند
کسیکه داشت بهر گوشه آشنائی چند روا نبود بکنجی غریب بنشیند
بگو بتربت « فرهاد » بگذرد شیرین چه حاجتست که آنجا خطیب بنشیند
زمانه بر دل « گلبن » نهاد داغ ترا
که چون دل تو زغم بی‌شکیب بنشیند

سرنوشت گل

ابراهیم صهبا

رفت از بین دوستان فرهاد آنکه ما را چو جان شیرین بود
خواب ناز ابد نصیبش شد او که مشتاق خواب نوشین بود
اشکی از چشم روزگار افتاد که درخشان چو ماه وپروین بود
گلی از گلشن ادب پژمرد که به از لاله بود و نسرین بود
بلبلی بود و نغمه‌ای میخواند غافل از ماجرای شاهین بود
نوگلی بود و عطر میافشاند بیخبر از عناد گلچین بود
عمر کوتاه او چه زود گذشت **درجهان سرنوشت گل این بود**
باز گویم دریغ از « فرهاد »
که سخندان و شوخ و شیرین بود

نقش محبت

جواهری (وجدی)

چون لاله داغ بر دل اهل وفا گذاشت آن گل که ازجفای طبیعت فسرد ورفت
از سینه‌ای که بود ز آئینه صاف تر هر نقش غیر نقش محبت سترد ورفت
از شهد وصل زندگی وحسرت **حبیب** جز زهر هجر وتیر ملامت نخورد ورفت
از تند باد حادثه در شام زندگی چون شمع عمر خویش بپایان نبرد ورفت
ایوای من که با همه ناکامی از جهان
در دامن برادر خود جان سپرد و رفت

سوختی

از : نوح

سوختی چون شمع و در هجران یاری سوختی
با دل پر آه و چشم اشکباری سوختی
همدمت جز ساغر صهبا بروز و شب نبود
در دل آتش سمندر وار ، آری سوختی
سوختی اما نه چون پروانه شب تا صبحدم
در غم هجر نگاری ، روزگاری سوختی
یاد از آن‌شبها که سرمست ازمی‌هجر « **حبیب** »
همچو اختر در سپهر انتظاری سوختی
بود از داغ غم « **رنجی** » دل ما داغدار
از چه دیگر جان جمع بیقراری سوختی
.فتی ای دیرینه یار شام تار هجر نوح
زین‌مصیبت‌جان چون‌خود داغداری سوختی

مرگ فرهاد

گلشن کردستانی

گیتی هر دم شکنجه‌ای داد مرا
یك لحظهٔ خوش‌نیست بدل‌یاد مرا
ایوای ازاین زندگی تلخ که کرد
بیزار ز عمر ، مرگ فرهاد مرا



استقبال غزل ٨٨

مائیم و همین کنج خرابات و دمی خوش
گاهی بوفائی خوش و گه با ستمی خوش

غزل موشح(١)

از : بیژن ترقی

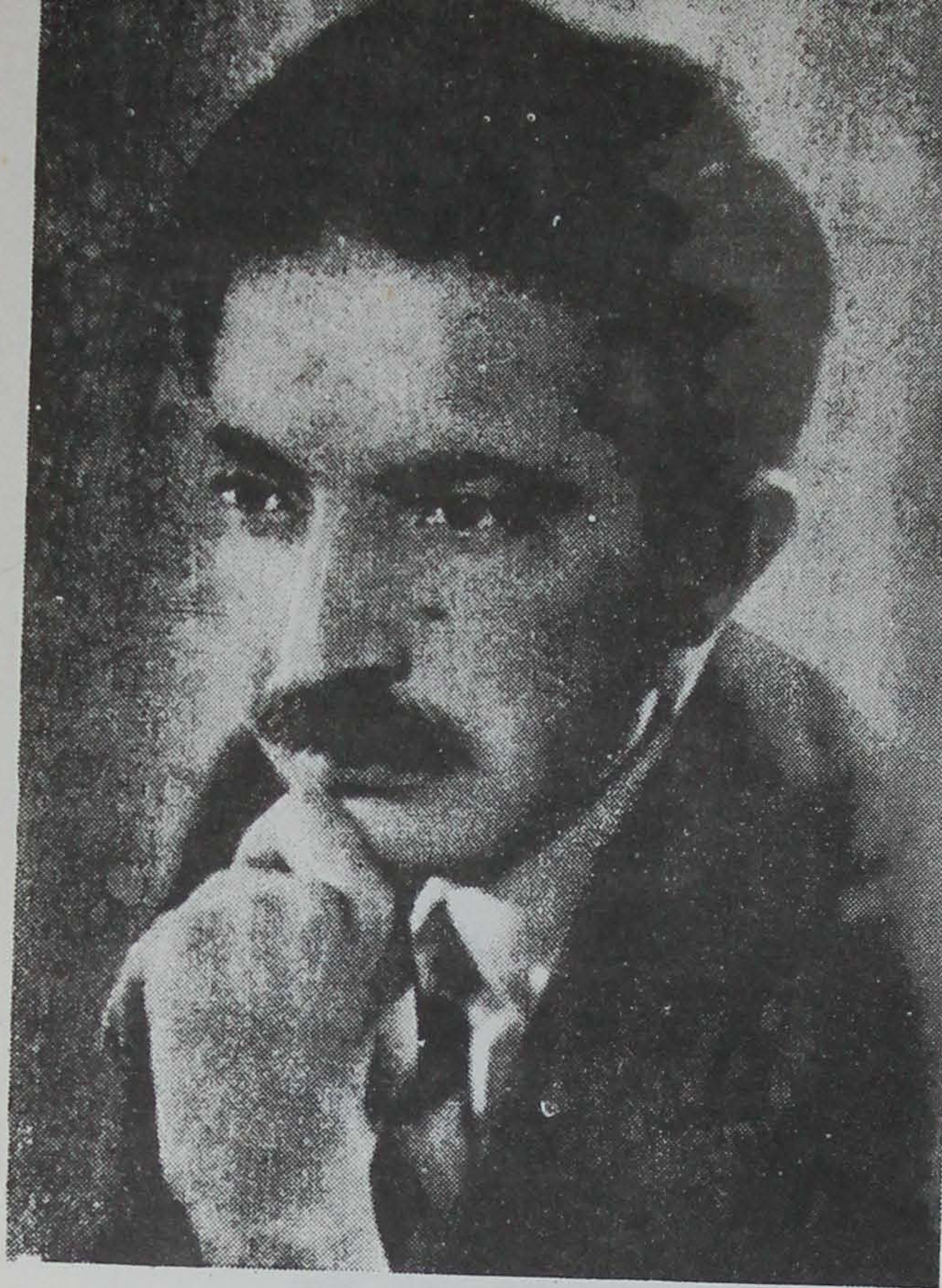
ای سوختهٔ سوخته با هر ستمی خوش
در بزم جهان‌ساخته با بیش و کمی خوش
شادم ز خوشیهای تو با غمزدگیهات
گاهی بنشاطی خوش و گاهی بغمی خوش
تا ما ز بویرانهٔ غمهات نبینم
خواهم که بدامان تو بینم صنمی خوش
راه من و تو راه سراندازی و مستی است
مستیم و سرانداز بخاك قدمی خوش
يك نغمه کزان بلبل فردوس شنیدم
آتشکدهٔ دل‌شده همچون ارمی خوش

* * *

از نالهٔ سوزندهٔ ما بود که امروز
در نای نی افتاد چنین زیر و بمی خوش
از خون دل ماست که سر پنجهٔ تقدیر
اندر ورق دفتر گل زد رقمی خوش

---

(١) این غزل در زمان حیات مرحوم اشتری ساخته شده که ماجرای مفصل آن در مقدمهٔ ناشر آمده است .



فرهاد

علی اشتری

شکستگی دلی از نقش تنم پیداست　　چو لاله داغ محبت ز صورتم پیداست

نشان اینهمه داغ درون و خون جگر　　ز لاله‌ای که بروید ز تربتم پیداست

غزل - ۱

تا چند دراین غمکده بیمار نشینم ؟
دور ازمی گلرنگ و لب یار نشینم ؟

مستی نگاه تو ، شبی دیر نپائید
تا چند خمار شب دیدار نشینم؟

چندیست که دوراز لب جام ورخ ساقی
شب گردد و صبح آید و بیدار نشینم

در حسرت لبخند سحرگاه صبوحی
چون شمع سحر، باتن تب دار نشینم

سرمستی ما دید فلك، خواست که یکچند
با دُرد کشان باشم و هشیار نشینم

یارب چه شود؟ کازدر این خانه، شبی رخت-
بربندم و در خانه خمّار نشینم

ساقی تو کجائی که دراین کُنج غم آلود
جامی برسانی که سبکبار نشینم

گمراه عقل و دین

غزل - ۲

گمراه عقل و دین شدم ، ساقی رهِ میخانه کو؟
جامی که، در آن بنگرم رخسارهٔ جانانه کو؟
بانگ نماز زاهدم ، آزرده دارد دمبدم
مستان شهر آشوب را ، یك نعرهٔ مستانه کو؟
شیخ است و آن فرزانگی ، حور بهشتی بایدش
مائیم و این دیوانگی ، ساقی لب پیمانه کو؟
گیج است زین گردس سرم ، تاخوردسازد پیکرم
این آسیای چرخ را ، در چرخها دندانه کو؟
ما در میان داستان ، وز خمر خیرت سر گران
ای قصّه پرداز جهان آغاز این افسانه کو؟

غزل - ۳

همدمی تا دل ما را دهد آرام کجاست؟
محرمی تا ز من آرد بتو پیغام کجاست؟

حسرت بوسه زدن ، بر لب گرمی دارم
لب یار ار ندهد دست ، لب جام کجاست؟

باده گلرنگ و چمن خرّم و سبز و من و چنگ
هر دو در ناله که آن سرو گلاندام کجاست؟

طمع صبح ندارم ز شب تیرهٔ هجر
ماهتابی که بر آید ز لب بام کجاست؟

گر بروی تو بر آشفت دلم دوش ، مرنج
بحر را پیش مه چارده آرام کجاست؟

کام خسرو نشدی همچو توشیرین ، **فرهاد**
در ره عشق نگر، پخته کجا خام کجاست

غمی که من دارم

غزل - ۴

درون سینه نگنجد ، غمی که‌من دارم
خوش‌است باغم دل ، عالمی که‌من‌دارم

سرشک دیده بیان کرد ، ماجرای دلم
چه اعتبار؟ بر این محرمی که من دارم

از آن گُلی که‌بروید‌ز‌خاک‌من پیداست
ز هجر لاله رخان ماتمی که من دارم

مرا ز گریه‌چه حاصل؟ که رونقی ندهد
ببرگ زرد رخم شبنمی که من دارم

بسوخت جان حریفان ز گرمی سخنم
عجب که درتو نگیرد دمی که من‌دارم

بیا وبر دل من رحم کن ، که ازتنگی
در او قرار نگیرد غمی که من دارم

غزل - ۵

گرچه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشك
یکدم ای آرام جان بنشین بدامانم چو اشك

تا بخاك تیره غلطم ، یا بدامان گلی
بر خود از این بازی تقدیر . لرزانم چو اشك

مردم چشم مرا مانندْ مردم ، لاجرم
منهم از این تیره دل مردم ، گریزانم چو اشك

گر بچشمی بوسه دادم یا برخساری ، چه سود
کاینزمان ، با حسرتی در خاك غلطانم چو اشك

بر دلی گر می نشینم ، بی ثباتم همچو آه
ور بچشمی جای گیرم ، باز لغزانم چو اشك

سوز پنهان درون است این که پیدا میشود
گه بلبهایم چو شعر و گه بچشمانم چو اشك

غزل - ٦

ای باد صبحدم، خبری زآن حبیب نیست؟
یا نکهتش نصیب من بی نصیب نیست ؟
از کوی دوست، رانده مرا دست روزگار
آنجا که دردعشق وجنون را طبیب نیست
با داغ سینه سوز، در این پنج روز عمر
بی جام باده‌ام چو شقایق شکیب نیست
منعم مکن ز ناله، که سعدی بناله گفت
« گر دردمند عشق بنالد غریب نیست »
فرهاد، دل مبند بعهد پریوشان
زیرا که در سراب وفا جز فریب نیست

غزل - ۷

بسکه در خلوت ، دو چشمم خون بدامان میکند
از صفای دیدنم کم کم پشیمان میکند

با گلی دلخوش ، چه‌حاصل ؟ در بهاری کاینچنین
برق حاصل سوز ، تاراج گلستان میکند

نشکفد در غنچه آن گل ، چون دل خونین من
کاز حیا ، روی از نسیم صبح پنهان میکند

پنجهٔ بگشادهٔ سخت هوس باید بکار
شانه هر زلفی که میباید پریشان میکند

بعد ازاین ، از خَلق وتزویرش بر آرم سر بکوه
با دل ما کی کند دیو آنچه انسان میکند؟

گر مرا نازی در این وحشت سرا باید کشید
از اجل باید که هر دشواری آسان میکند

غزل ـ ۸

ما ننگ و نام ، بر در میخانه داده‌ایم
گشت فلك ، بگردش پیمانه داده‌ایم
هر شانه را که طرّهٔ ساقی بخویش بست
ما نقد عقل ، بر سر دندانه داده‌ایم
دیوانه وار ، دست کشیدیم از آنچه هست
دنیا بدست مردم فرزانه داده‌ایم
گل ، برگ عمر خویش ، بطفل صبا سپرد
ما نیز جان ببازی جانانه داده‌ایم
دیگر دلم ، ز سینه ببامی نمی پرد
کاین مرغ را ، ز خرمن غم دانه داده‌ایم

غزل ـ ۹

رفتی ز پیش دیده و بر جان نشسته‌ای
در خاطرم چو اشك ، بدامان نشسته‌ای

ازما چه دیده‌ای؟ که بصدسوز همچو شمع
خندان میان بزم حریفان نشسته‌ای

بر چشم غیر ، اگر بنشستی بدلبری
اندیشه کن چو اشك که لرزان نشسته‌ای

ای غم ، اگر چه عهد تو بشکسته به می
نازم ترا ، که بر سر پیمان نشسته‌ای

ای اشك هرچه ریزمت از دیده زیر پای
بینم که باز بر سر مژگان نشسته‌ای

کاش . . . !

غزل - ۱۰

کاش ! بودی روزگارم بر کنار از هر چه هست
تا بپای دل نرفتی نیش خار از هر چه هست

جاه و مال و ناز و نعمت بود و گنج سیم و زر
من بحکم دل گزیدم مهر یار از هر چه هست

راحت دل خواستم در زندگی از آنچه نیست
رنج خود جُستم بجان در روزگار از هر چه هست

نیك و بد ، هر یك بجای خویش دارد اعتبار
پیش چشم ما فتاد این اعتبار از هر چه هست

گه ز سر مستی خروشیم و گه از رنج خُمار
خاطر ما بین که باشد بیقرار از هر چه هست

گر شراب و شهد دارد یا شرنگ جانگداز
کاش خالی بود جام روزگار از هر چه هست

راستی ناید بکار مردمان کج مدار
راه را کج کن که گردی کامکار از هر چه هست

غزل - ۱۱

دوید بر رخ زردم ، ز بیقراری اشک
گل خزان زده را ، کرد آبیاری اشک

خزان عمر بزردی رساند ، رنگ رُخم
ببار بر سرم ، ای ابر نو بهاری اشک

کسی غبار غم ، از چهره‌ام نخواهد شست
اگر ز دیده نیاید برون بیاری اشک

رخم ببوسد و بنوازد و بعذر قصور
بخاك پیش من افتد ، ز شرمساری اشک

بیار بر لبم ای سینه هر چه خواهی آه
بریز بر رُخم ای دیده هرچه داری !اشك

غزل - ۱۲

از آن چو شمع سراپا در انجمن سوزم ؛
که بزم غیر منوّر شود چو من سوزم
سیاه بختم و از جور آفرینش بین
که همچولاله خود ازداغ خویشتن سوزم
بدست برق حوادث در این بهار نگر
که همچو غنچهٔ نشکفته در چمن سوزم
اگر بشکوه گشایم لب از شکنجهٔ عشق
ز سوز سینه خود رشتهٔ سخن سوزم
شکسته ناله و آتش زبان و خاموشم
مباد کاز سخنی جان انجمن سوزم

غزل - ۱۳

گرچه از کوی توام ، بی دل و جان باید رفت
لیك با سوز دل و اشك روان باید رفت

همچو مرغی که برندش ز گلستان به قفس
از سر کوی تو ، فریاد زنان باید رفت

من نه آنم که توانم شدن از کوی حبیب
بگمانم ، که بدنبال گمان باید رفت

امشب از کوی تو ، ما دَرد کشان میدانیم
که از این در ، بدرِ دُرد کشان باید رفت

میروم از برت ، ای یار و ندانم زینجا
بکجا ؟ با چه قدم ؟ با چه نشان ؟ باید رفت

همه آلوده و از بخت سیه ، ما را بین
که به میخانه در این شهر نهان باید رفت

خلقت بیهده را بین ، که مرا با همه جهد
بی خبر از همه اسرار جهان باید رفت

غزل - ۱۴

خواهم که از این خانه ، به یکبار کشم رخت
زین گوشهٔ ویرانه به گلزار کشم رخت

اینجا پی جانانه ، به جائی نرسیدیم
فرداست کازین خانه بناچار کشم رخت

در صومعه و دیر ، حقیقت چو نه پیداست
سرمست سوی خانه خمّار کشم رخت

تا گوشهٔ میخانه از این خانهٔ تزویر
از همهمهٔ مردم هشیار کشم رخت

چون دامن معنی بتفکر ندهد دست
ناچار بسر منزل پندار کشم رخت

غزل - ۱۵

با هر نفس از جانم ، صد آه جنون خیزد
در هر نظر از چشمم ، صد قطرهٔ خون ریزد
شرح غم هجرانش ، هر گه که کنم آغاز
چون قصّه بلب آید ، با ناله در آمیزد
اشك من و راز من ، چشم تو و ناز تو
هر جا بمیان آید ، صد شور برانگیزد
در سینه مرا دردیست ، در دیده مرا شوقی
اشك من ازاین ریزد ، آه من از آن خیزد
مهرِ مه من با من ، دانی به چه میماند؟
اشکی که برخساری ، بنشیند و بگریزد

غزل - ۱۶

عمریست تا بپای خُم ، از پا نشسته‌ایم
در کوی میفروش، چو مینا نشسته‌ایم

ما را ز کوی باده فروشان ، گریز نیست
تا باده در خُم است ، همین جا نشسته‌ایم

تا موج حادثات چه بازی ، کند که ما
با زورق شکسته ، بدریا نشسته‌ایم

ما آن شقایقیم ، که با داغ سینه سوز
جامی گرفته‌ایم و بصحرا نشسته‌ایم

طفل زمان ، فشرد چو پروانه‌ام بمشت
جُرم دمی ، که بر سر گلها نشسته‌ایم

عمری دویده‌ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب نشسته و از پا نشسته‌ایم

فرهاد با ترانهٔ مستانهٔ غزل
در هر سری چو نشئهٔ صهبا نشسته‌ایم

غزل - ۱۷

چند در پیچ و خم مو بشکنی جان مرا؟
باز کن زین حلقه ها ، جان پریشان مرا

زین‌شرر‌خاکستری بیشم نماند ، ای‌باد صبح
عشق گو : آزاد بگذارد گریبان مرا

شعلهٔ دل در حباب سینه دارم چون چراغ
کی ز رنگ رخ شناسی ، سوز پنهان مرا

همچو شمع آتشینم فارغ از هر منّتی
شعلهٔ جان ، روشنی بخشد شبستان مرا

در بهار عمر ، مویم از چه میخواهی سپید؟
مهلتی ، تا بنگری برف زمستان مرا

بحر آرامم ، مشورانم بقهر از تُند باد
گر نمیخواهی بجان آسیب طوفان مرا

لکّهٔ ننگ علائق ، دامن ذاتم گرفت
شستشو باید ، بآب مرگ دامان مرا

جز تو ای امید غافل ماندهٔ آینده‌ها
هر کسی داند از این آغاز ، پایان مرا

غزل - ۱۸

چون شمع ، دل بر آتش حرمان نهاده‌ایم
زین رو به بزم لاله رخان ایستاده‌ایم
چون اشك اگر بدامن خوبان نشسته‌ایم
بر ما حسد مبر که ز چشم اوفتاده‌ایم
چون غنچه ، پرده از دل خونین گرفته‌ایم
گر در چمن بخنده دمی لب گشاده‌ایم
بر اشك ما مخند که در شوره زار عمر
گلهای طبع خویش باشك آب داده‌ایم
بی ناله سوختیم در این بزم ، همچو شمع
واین شعر قطره‌ایست که بر جا نهاده‌ایم

غزل - ۱۹

یاران همه سرمست ، ز میخانه رسیدند
صد شکر ، که با شیشه و پیمانه رسیدند

با این همه دیوانگی و باده گساری
از طالع من بود که تا خانه رسیدند

دیدند که کاشانهٔ من تیره و سرد است
چون شمع شب افروز ، بکاشانه رسیدند

عاقل نتوانست ، علاج دل تنگم
این قوم ، بدردِ منِ دیوانه رسیدند

در دستِ یکی شیشه و در دستِ یکی جام
بالای سرم ، سرخوش و مستانه رسیدند

پنهان ز دو صد چشم ، رسیدند و رساندند
چشم بدشان دور ، که رندانه رسیدند

غزل - ۲۰

بار دیگر در برم ، ایشاه خوبان آمدی
با نگاهی گرمتر ، از برق سوزان آمدی
قطرهٔ شوقت بچشم و خندهٔ مهرت بلب
تاچه پیش آمد ، که پیش ما بدینسان آمدی
نازکردی ، جور کردی ، از برم رفتی بقهر
الفتت نازم ، که از نازت پشیمان آمدی
همچو رؤیایم بچشم دل ، نشستی سالها
شام تارم دیدی و چون ماه تابان آمدی
خوش رسیدی همچو جام می ، بمخموران شب
چون نسیم گل ، بمهجور گلستان آمدی
روشنی بر چشم بر ره مانده ام دادی ، حبیب
همچو بوی پیرهن ، بر پیر کنعان آمدی

غزل - ۲۱

عمری ز سوز آتش هجران گریستم
تا یك شبت ، نشسته بدامان گریستم

چون شمع آتشین ، بسر گور آرزو
یك عمر ، با خیال تو خندان گریستم

از چشم دلفریب تو ، در هر گذر گهی
پیدا ، عتاب دیدم و پنهان گریستم

گه تنگدل چو غنچه نشستم میان باغ
گاهی چو ابر ، بر سر بستان گریستم

تا ننگرد سرشگ مرا کس ، میان جمع
همچون بنفشه ، سر بگریبان گریستم

دوشم حبیب وباده و گل بود ومن ز شوق
پیش رخش ، چو شمع شبستان گریستم

لب بر لبش نهادم و اشکم ز دیده ریخت
بر روی گُل چو ابر بهاران گریستم

غزل - ۲۲

من بدینسان که بدام تو اسیر افتادم
وای ! اگر از دل غمدیده بر آید دادم
بسکه خوردم غم دل ، طاقتم ازدست برفت
وقت آنستکه بر چرخ رود فریادم
همه نزدیك و ز لطف تو ، بدیدار تو شاد
من بیك نظره که از دور بگیرم شادم
گفته بودی : که‌شبی باتوسحرخواهم کرد
ای بسا شب که سحر گشت و نکردی یادم
ناله با باد صبا میکنم از عهد تو آه
اگر این ناله بگوشت نرساند بادم
خواستم در قدمت اُفتم و گویم غم دل
یاد رخسار تو برد اندُه دل از یادم
دوش دل در شکن‌زلف گرهگیرت گفت :
کاش میمردم و ، در بند نمی افتادم

غزل - ۲۳

بسکه با هر رنگ بنمودند روی عشق را
از دم گل هم نشاید یافت بوی عشق را

روی پنهان میکند از جمع ما ، شمع وفا
بسکه بردند این حریفان آبروی عشق را

گِل بروی آفتاب اندودن ، از نابخردیست
تیره باشهوت نشاید ساخت روی عشق را

خون صد فرهاد ومجنون است لازم ، تادهد
ز اینهمه آلودگیها شستشوی عشق را

هفت زنجیر گران را ، بگسلد اسفندیار
صد تهمتن نگسلد تاری ز موی عشق را

خاکی از تن، آبی از خون، دستی از جان بَر کنیم
بار دیگر تا بنا سازیم کوی عشق را

خسروا ! چوگان افسون در کف **فرهاد**، برد-
اندرین دشت جنون باتیشه گوی عشق را

غزل ـ ۲۴

از ناز چه میخندی ، بر دیده که میگرید
این دیده زمانی نیز ، خندیده که میگرید

چون دیده ترا سر مست ، از بادهٔ اغیاری
در خون خود از غیرت ، غلطیده که میگرید

تنها نه ازاین مردم ، صد روی ِ ریا دیده‌است
از مردمك خود هم ، بد دیده که میگرید

لب نیك و بد دنیا ، ناخوانده که میخندد
چشم آخر هر کاری ، پائیده که میگرید

صد داغ نهان دارد ، این سینه که میسوزد
صد گونه‌بلا دیده‌است ، این‌دیده که میگرید

غزل - ۲۵

تا چند بروز آرم ، شب با غم تنهائی
جز ناله شبگیرم ، کو؟ همدم تنهائی

جز سایهٔ لرزانی ، زاین شمع شبستانی
در خلوت ما و دل ، کو؟ محرم تنهائی

برچهره‌چه‌بارم؟ اشك ؟کاین برگ‌خزان‌دیده
شاداب نخواهد شد ، زین شبنم تنهائی

آن شوخ پریوش کو ، تا چون شب دوشینم
از بوسه کند سر مست ، در این دم تنهائی

ای ساقی شکّر لب ، جام می لعلت کو؟
تا نعره زنان گویم ، خوش عالم تنهائی

وقت است که چون‌حافظ ، فریاد زند **فرهاد**
« ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی »

غزل - ۲۶

گر زبانم را نمی فهمی ، نگاهم را به بین
چهرِ درد آلود و چشم بیگناهم را به بین

گر نمیدانی که روزم با غمت چون بگذرد
یکشب اینجا باش و تاصبح اشك و آهم را به بین

دوست نادان و عدو دانا ، جهان ناساز گار
ز این میان ، در سایهٔ ساقی ، پناهم را به بین

ای پریوش ! گر خطائی دیده‌ای ، برمن مگیر
دشمنی را دوست خواندم ، اشتباهم را به بین

جز وفا هر گز نکردم ، گر خطا پنداشتی
پیش رویت دیده گان عذر خواهم را به بین

بکدام دل . . . ؟

غزل - ۲۷

بکدام دل توانم ، که رُخ تو باز بینم
که بدست غیر ، دستت بهزار ناز بینم

لب تلخ جام خوشتر ، ز دهان نوشخندی
که بکام دیگرانش ، پی بوسه باز بینم

من و کوی میفروشان ، که زالتفات ساقی
لب بوسه خواه خود را ، ز تو بینیاز بینم

بکدام در نهم سر ، که بر آستان این در
بصفای دل ، جهانی همه در نیاز بینم

دل پاکباز مارا ، به پریوشی چه حاجت
که بکام دیگرانش ، دل کارساز بینم

غزل - ۲۸

ای مرغ دل ، ز سینه چو پرواز میکنی
پای غمی بخانهٔ خود باز میکنی

با این پرِ شکسته ، بدین شوق واین‌شتاب
گِرد حریم عشق ، چه پرواز میکنی؟

در خاطر حزین ، بهوای پریوشی
از عشق ، دفتر دگری باز میکنی

ای گُل تراچه‌شد؟ که دل شادمان خویش
با این دل شکسته هم آواز میکنی

مارا زبان گفتن راز درون نماند
ای خامهٔ شکسته ، تو ابراز میکنی

ای دستِ غم ، چرا ز دلم پا نمیکشی
ای پنجهٔ اجل ، تو چرا ناز میکنی

غزل - ۲۹

چنین که از شب تاریک من ، رمیده سحر
مگر بخواب به بینم شبی ، دمیده سحر

ز صبح کودکی امشب ، جز این ندارم یاد
که دلفریب بود ، جلوهٔ سپیده سحر

چه سالها ، که براین شب گذشت و صبح نشد
مگر، چو دیدهٔ بخت من آرمیده سحر

چه خوش بود ، که ببینم بخنده بر لب بام
چو کودکان بتماشای من دویده سحر

بهای صبح دل انگیز را ، کسی داند
که همچو من گذراند شبی ندیده سحر

غزل - ۳۰

یکشب آخر بصد افسون ، ببرش میگیرم
کام دل ، از لب همچون شکرش میگیرم
نازها ، میکشم از نرگس شهر آشوبش
بوسه‌ها ، از رخ همچون قمرش میگیرم
پاس این لطف ، ز جان بیشترش خواهم داد
که در آغوش ، ز جان تنگترش میگیرم
تا از این دایره بیرون ننهد پای از ناز
دست چون حلقه بدور کمرش میگیرم
کم کم از بادهٔ گلگون کنمش مست وخراب
تا خبردار شود ، بیخبرش میگیرم
همه با مستی و شوخی ، گذرانم شب را
مطلب آنست که وقت سحرش میگیرم

غزل - ۳۱

صفای عاشق صادق ، به مهر کس مفروش
مرا بدیو فرومایه هوس مفروش

سری که شور تو دارد ، بپای کس مفکن
دلی که داغ تو دارد ، بحُسن کس مفروش

کنون که غوطه در امواج آرزو خوردی
چو دُرّ عشق بدست آمدت ، بخس مفروش

بغمزه ، چشم فسونگر بناکسان منمای
شرابخانهٔ رندان ، بهر عسس مفروش

ببزم غیر چو رفتی ، بخنده لب مگشای
چنین شکر که تو داری ، بهرمگس مفروش

صفای گوشهٔ آرام آشیان ، چون هست
نگاهدار و به آرایش قفس مفروش

دمی که دست در آغوش او بری ، **فرهاد** !
بعمر خضر اگر باشد آن نفس مفروش

غزل - ۳۲

از دل گذشت ، یك سخن امروز بر لبم
چون دل بسوخت ، از همه جا بیخبر لبم
سوز دلم ز گفته فزونتر بود ، ولی
از دل خبر نداشت ، از این بیشتر لبم
یا مُهر برلبم چو صُراحی ، شب فراق
یا اینکه دمبدم ، لب جام است بر لبم
چون شب دلم گرفت ، توچون صبح برفروز
شاید بخنده باز شود ، چون سحر لبم
کامم ز شرح غصهٔ **فرهاد** گشته تلخ
شیرین شود ز قصهٔ شیرین مگر لبم

غزل - ۳۳

رفتی ز چشم و چشم براهم نشانده‌ای
در سیل اشك و آتش آهم نشانده‌ای

در حسرت نگاهی از آن چشم دل سیاه
بارِ دگر ، بروز سیاهم نشانده‌ای

گم کرده راه ، در شب تاریك زندگی
در انتظارِ آن رخ ماهم نشانده‌ای

تا پا نهی چو خاك ، بسر بار دیگرم
امیدوار ، بر سر راهم نشانده‌ای

چون برق تا شراره بر این آشیان زنی
در آرزویِ برق نگاهم نشانده‌ای

غزل - ۳۴

ز شوق وصل ، بهجر تو ساختیم و نشد
چو شمع ، پیش جمالت گداختیم و نشد
در این قمار ، که امکان بُرد با ما بود
بخیره ، عمر گرانمایه باختیم و نشد
بدان امید ، که گوئی بریم از این میدان
هزار توسنِ تدبیر تاختیم و نشد
مگر نه آنکه ، به‌پایان هرشبی سحری‌است؟
بسا ، که با شب تاریك ساختیم و نشد
بسازِ عشق تو تا در طرب شود ، **فرهاد**
هزار نغمهٔ شیرین نواختیم و نشد

غزل - ۳۵

جز قطره‌ای که ریزد ، از چشم روشن من
جای تو کس نگیرد ، یکدم بدامن من

سوز دل و غم جان ، این هر دو آشکاراست
از بیفروغی چشم ، واز کاهش تن من

رفتی بخشم بسیار ، باز آ بلطف و بگذار
تا حاسدان بسوزند ، از بخت روشن من

خواهی اگرچو بلبل ، گلبانگ عشق‌خوانم
گه چون نسیم بگذر ، برطرف گلشن من

خواهم شبی بگلشن ، دست من و تو باشد
آن یك بساغر می ، این یك بگردن من

غزل - ۳۶

ای غم برو ، وگرنه بمیخانه‌ات کشم
آنجا ، بچشم مردم بیگانه‌ات کشم

تا روز تو ، سیه چو شب خویشتن کنم
با دل ، بدام طُرهٔ جانانه‌ات کشم

هر شب بدست شانه سپارم ترا و باز
هر بامداد ، بر سر دندانه‌ات کشم

زان پس چو بوی دوست گرفتی بجان ودل
برگیرم و برون ز کف شانه‌ات کشم

نازت کشم بجان و بجان پرورم ترا
با مردمانِ دیده ، بیك خانه‌ات کشم

ناچار ، تا نه جای دگر بینمت برون
از جان شمع و خاطر پروانه‌ات کشم

غزل - ۳۷

چون نسیم صبح آئی ، تا چو گُل خندانیم
تا کسی آگه نگردد ، از غم پنهانیم

شعلهٔ دل در حباب سینه دارم ، چون چراغ
چهره گلگون‌تر شود ، چون بیشتر سوزانیم

در میان برف سیمین ، آب آتشگون بیار
تا کند سرخوش ، نسیم سرد کوهستانیم

رو ببحر آرزو آرم ، بسر سختی چو سیل
هر چه بر سنگ حوادث میخورد پیشانیم

پای همّت در دل دریا نهم ، تا دُر شود
قطره‌ی نیسانم ، از طوفان چه میترسانیم ؟

غزل - ۳۸

امشب از کوچهٔ معشوقه ، گذر خواهم کرد
دل سنگش ز دل تنگ ، خبر خواهم کرد

تا سحرگه بُرخش ، گَردِ رهی ننشیند
هرچه خاک است ، در آن کوچه بسر خواهم کرد

بتفرّج مگر از خانه برونش آرم
رهگذارش بسرشگ مژه ، تر خواهم کرد

بصبوحی ، اگرم خواست بیاشامد خون
ساغر دیده ، پر از خون جگر خواهم کرد

ناصحانم اگر از عشق وی ، اندرز دهند
گیرم از این و از آن گوش ، بدر خواهم کرد

ور همه شهر ، به بد خواستنم بر خیزند
تیر جور همه را ، سینه سپر خواهم کرد

با چنین حال ، گر اندیشه بحالم نکند
من سودا زده هم ، فکر دگر خواهم کرد

غزل - ۳۹

در آسمان عشق ، چو پرواز میکنم
ناچار ، یاد خُطّهٔ شیراز میکنم

بوی نسیمِ تربتِ سعدی و خواجه را
الهام بخش طبع غزلساز میکنم

بال و پری اگر زنم اندر فضای قدس
با بال تست ، خواجه که پرواز میکنم

آنجا ، جبین بخاك تو میسایم از نیاز
اینجا ، اگر بمهر فلك ناز میکنم

اینجا ، اگر پیاله ز دستم گرفته‌اند
آنجا ، بحُکم تو سرِ خُمّ باز میکنم

غزل ـ ۴۰

آن بوستان کجاست ؟ که خوشتر زبند تست
یا خندهٔ گُلی ، که به از نوشخند تست؟
طبع بلند من ، نکند وصف قامتت
چون پست ، در مقابل سرو بلند تست
گیرم مرا ، بقهر برانی ز خویشتن
این دل کجا برم ؟ که اسیر کمند تست
ما بوسه‌ای به نقد دل و جان خریده‌ایم
دیگر نه جای حرف من وچون و چند تست
گر نیست خاطر تو ، پریشان بمهر من
باری ترحمی ، که دلم دردمند تست
این یادگارِ لرزش قلب شکسته‌ایست
گاهی بخوان بیاد منش ، گر پسند تست

غزل - ۴۱

دوش آن پری ، که رخنه بدلها نمود و رفت
آمد بناز ، بوسه‌ای از من ربود و رفت

یك جرعه داد ، ساخت مرا تشنه کام تر
دردی ، بدردهای دل من فزود و رفت

سرمست از می آمد و سرخوش نشست و رفت
یك لحظه همچو سرخوشی باده بود و رفت

ماه تمام بود ، ولی همچو ماه نو
آمد دمی و گوشهٔ ابرو نمود و رفت

من منتظر ، که از پی آن بوسه چون کند
لب را بگفتگوی دِگر ناگشود و رفت

از داستان عشق و وفا بین ما ، همان-
آهنگ بوسه بود که دستان سرود و رفت

غزل - ۴۲

دلخسته چو من ، در همه آفاق کسی نیست
پر بسته تر از مرغ دلم ، در قفسی نیست

دل ، ناله ز تنگیِ دلم دارد و گویم
با هم نفسی ساز ، که عیسی نفسی نیست

جز باده ، که درمان دل غمزدگان است
فریادرسِ این دل غمدیده کسی نیست

با قافلهٔ عمر ، روانیم و در این راه
جز نالهٔ شبگیر ، صدای جرسی نیست

ای قافله سالار اجل ، مهلتی امشب
کاز عمر بسی مانده و تا صبح بسی نیست

غزل - ۴۳

خیال روی تو بر جان خسته میگذرد
چو بوی گُل که ، بمرغان بسته میگذرد

امید مهر و وفای تو ، بر دل مشتاق
چو اشك ، بر رُخ من تا نشسته میگذرد

بچهره لرزش مویت چوخوش بود ، گوئی
بنفشه از برِ گل ، دسته دسته میگذرد

بریده باد زبانم ، که فاش نتوان گفت
زجوردوست ، چه برجان خسته میگذرد؟

نگاهدار دم دوستی ، که از من و تو
امید بسته و عهد گسسته میگذرد

غزل - ۴۴

شکستگیِ دل ، از نقش قامتم پیداست
چو لاله ، داغ محبّت ز صورتم پیداست
نشانِ اینهمه داغ درون و خون جگر
ز لاله‌ای که بروید ز تربتم پیداست
امید من همه نقش بر آب گشت و کنون
بر آب دیدهٔ من ، نقش حسرتم پیداست
چو دل زمهر بریدم ، به‌بین که همچوشفق
تمامِ خونِ دل از رنگ صورتم پیداست
پی گذشتن ازین کوره راه رنگ وفریب
به پیشگاه اجل ، دست حاجتم پیداست

غزل - ۴۵

ای پریچهر ! که گل چون تو برعنائی نیست
بیدلی همچو منت ، شهره به شیدائی نیست

رنگ رخسارهٔ تو ، داغ دل ماست ، حبیب !
که به گلبرگ تر و لالهٔ صحرائی نیست

گر کنار تو و ، جام می و ، گل باشد ! به
ور نشد ، خوشترم از عالم تنهائی نیست

خون ز مینای دلم خوردم و دانم که جز این
ساغری قسمتم از گنبد مینائی نیست

پُر کن از دُرّ سخن ، دامن معنی **فرهاد** !
زانکه چون طبع تو ، ابری بگهر زائی نیست

غزل - ۴۶

امشب خوش است حالم و ازباده سرخوشم
ساقی بریز ساغر دیگر که در کشم
افسرده دل ، ببزم جوانان شوخ و شنگ
چون زورق شکسته ببحر مشوّشم
سرمیکشد ز گوشهٔ چشمم ، سرشک شوق
دل می طپد ، بدیدن یاران مهوشم
دردا ! که نیست ، دردل غمدیده‌ذوق وحال
آوخ ! که نیست ، در سر شوریده شورشم
مطرب ، ببانگ تار بر انگیز ! حالتم
ساقی ، بجام باده بر افروز ! آتشم
دلکش! بخوان کازان‌لب‌شیرین ، نوای‌شور
شور دِگر ، بر آورد از جان ناخوشم
فرهاد ، بافسانهٔ شیرین خوش است و من
سرمست ، از ترانهٔ شیرین دلکشم

غزل - ۴۷

بزمی خوش است امشب و اهل نظر خوشند
خاصه که گلرخان، همه چون می بگردشند
دیگر مجال معجز عیسی نمانده است
بر اهل دل، که زنده بآواز دلکشند
گوئی به گِرد روی وی، آن حلقه‌های زلف
دلهای خسته‌اند، که چندین مشوّشند
ما با خیال این لبِ خوش نغمه، سرخوشیم
گر دیگران، ز یار هم آغوش سرخوشند
شیوا چو بانگ دلکش، وشیرین چو شعر من
نشنیده‌اند سازی و شهدی نمی چشند

غزل - ۴۸

ز جمع ما برون رفتی ، شکستی محفل ما را
شکستی محفل ما را و افسردی دل ما را
ز کشت دوستی ، حاصل ندیدم غیر نومیدی
بدست برق بسپردند گوئی حاصل ما را
دیگر زین بحر طوفان‌خیز، امید رستگاری نیست
که کُشت این باد محنت‌زا ، چراغ حاصل ما را
توهم ای کاروانسالار جان ، رخت سفر بر بند
که تا سر منزل جانان ، رسانی محمل ما را
رفیقی رفت و مشکل کرد کار بزمِ مشتاقان
اجل شاید بدست خود ، گشاید مشگل ما را

غزل - ۴۹

کو ؟ بلبل شوریده دلِ خوش سخن ما
کو ؟ آنکه از او بود صفای چمن ما

کو ؟ نغمه سرائی که به آواز حزینش
با خلق بگفتی ، سخن از سوختن ما

افسوس ! که آن شعلهٔ سوزنده ، فرو مرد
زان پیش که سوزد شررش جان و تن ما

بر چهره نداریم بجز دود تحسّر
زان شمع که بُد روشن از او انجمن ما

از اشك بپرسید جراحات درون را
کاین خون جگر ، شرح تواند محن ما

این غم به که گوئیم ؟ که با داغ رفیعی
در سینهٔ ما ، لختهٔ خون شد سخن ما

غزل - ۵۰

بجام عشق ، اگر خندهٔ شرابی نیست
جهان و اینهمه شوکت ، بجز سرابی نیست

اگر نه اشك محبت ، به چهره‌ای ریزد
بهیچ روی ، درین روزگار آبی نیست

اگر ز سینهٔ دریا دلان ، نخیزد آه
برای خنده گـُل ، گریهٔ سحابی نیست

صفای عشق نگهدار ، چون بر آب بقا
بقای ما و تو ، جز خندهٔ حبابی نیست

چنان **صبا** بصفای درون بمان جاوید
که عمر کوته ما جز خیال و خوابی نیست

صبا چو میگذری بر فراز تربت او
بگو : اگرچه دگر مهلت جوابی نیست

کجا شدی ؟ ز برِ ما ، که محفل ما را
بسانِ شمع جمال تو آفتابی نیست

غزل - ۵۱

هنوز بندهٔ عقلم ، بیار جام شراب
که دیوِ عقل ، گریزان شود ز نام شراب

شراب وصل ، بر آن عاشقی گوارا باد
که خاك میکده بوسد ، باحترام شراب

خوشم ، که گوش نصیحت شنیدنم نبود
که مست دائمم ، از خوردن مدام شراب

ز من مپرس ، که راخواهی ؟ وچه را جوئی؟
رفیق اهل ، و لب جویبار و جام شراب

سر در پی صیاد

غزل - ۵۲

دردی که من از گردش ایّام کشیدم
کم بود ؟ که باز از تو گل اندام کشیدم

از هر نفس باد ، که از کوی تو برخاست
هر لحظه دو صد حسرت پیغام کشیدم

از میکده بیرون ننهم پای ، که اینجا
دردی نکشیدم من و صد جام کشیدم

در دام ، پی دانه رود صید و من مست
سر در پی صیّاد درین دام کشیدم

تا بینمت ایماه ، که در کوی که هستی
چون ماه ، سر از گوشهٔ هر بام کشیدم

ناکام نخواهم شدن از وصل تو ، زیرا
ناکامی عالم ، پی این کام کشیدم

غزل - ۵۳

هر کجا از می و مستی ، سخن آید بمیان
قصّهٔ چشم تو و حال من آید بمیان

گر صبا از سر زلف تو رساند بوئی
جمع ما را ز دَمش ، صد شکن آید بمیان

نقش رخسار تو پیدا شود و ، آن بَر و دوش
گر حدیثی ز گل و یاسمن آید بمیان

گر بر آرم ز دل سوخته ، فریاد غمی
سخن از نالهٔ مرغ چمن آید بمیان

نغمهٔ شعر من ، از عشق تو هر جا که رود
شور شیرین و غم کوهکن آید بمیان

غزل - ۵۴

تا جلوه کرد ، عارض چون ماه آرزو
دادیم دین و دل همه در راه آرزو
در خرمنم فتاد و بیك جلوه پاك سوخت
چون برق بود ، دورهٔ کوتاه آرزو
در ظلمت هوی و هوس مانده‌ایم باز
بیرون نیاوریم سر از چاه آرزو
جز ما ، که ره بگوشه میخانه یافتیم
هستند عالمی همه گمراه آرزو

غزل - ۵۵

طالب یارم ، رقیب اگر بگذارد
تشنهٔ دردم ، طبیب اگر بگذارد

ره بجنون یافتم ، ز وادی حیرت
سالك راهم ، نصیب اگر بگذارد

قصّه جور تو با زمانه نگویم
این دو لب پر شکیب اگر بگذارد

شیخ ز مسجد چو ما بمیکده آید
مستی ریب و فریب اگر بگذارد

شوق تمنّی نمیدهم بدم وصل
شوخی چشم حبیب اگر بگذارد

در چمن دهر . رنگ ساده توان یافت
سرخی و زردی سیب اگر بگذارد

غزل - ٥٦

خوشم ایدوست ، چون غمی دارم
با غم خویش عالمی دارم
باده در جام و درد عشق بجان
وه چه عیش فراهمی دارم
شکر ایزد ، که ریش حرمان را
باده‌ای هست و مرهمی دارم
خانهٔ جان تهی ز جانان نیست
عیش اگر نیست ، ماتمی دارم
دل و دلدار ، هر دو چون رفتند
جای دلدار و دل ، غمی دارم
همدمم گو : مباش در عالم
ناله تا هست ، همدمی دارم
یار شیرین چو سر کشید از من
یاد رویش بسر همی دارم

غزل - ۵۷

خیزیم و شبی در شهر ، صد شور و شر اندازیم
هر گوشهٔ این ایوان ، طرح دگر اندازیم

از میکده تا مسجد سر مست فرود آئیم
خامان همه را آتش ، بر بام و در اندازیم

گر در گذری دیدیم ، میخواره و شیخ شهر
بر دوش کشیم آنرا ، این را بسر اندازیم

گر صومعه‌ای یابیم ، یا میکده‌ای بینیم
شمشیر کشیم آنجا ، اینجا سپر اندازیم

گر چشم تری از عشق ، یابیم و لب خشکی
شوری ز می گلگون ، در خشك و تر اندازیم

غزل - ۵۸

آن بی خبر ، که راهِ دیارِ هوس گوفت
رَد کرد دست ساقی و جام از عسس گرفت

ما سر گران ز صافی عشقیم ، تا چه دید
آن بیخرد ، که جام ز دُرد هوس گرفت

گفتم : که نغمه سر دهم از شور عاشقی
غم ، عقده در گلو شد و راه نفس گرفت

ای باد روح بخش سحر گه ، حکایتی
از حال بوستان ، که دلم در قفس گرفت

از بادهٔ شباب ، مرا دور روزگار
جامی بدست داد و ننوشیده پس گرفت

در راه پر نشیب و فراز شباب و شور
گامی نرفته‌ایم که ما را نفس گرفت

ای کاروان عمر ! که بیهوده میروی
بس کن ! که خاطرم ز صدای‌جرس گرفت

غزل - ۵۹

ز لطف ، پا بسر من چه خوش نهادی باز
خوش آمدی ! که مرا جان تازه دادی باز

دو صد گره ز فراق تو بود در کارم
بیامدی و ز کارم گره گشادی باز

بنازمت که گرم سوختی چو پروانه
چو شمع ، بر سرم از رقّت ایستادی باز

تو ای سرشگ ندانم ، که در شبان فراق
چه گوهری ! که ز چشم من اوفتادی باز

کنون که میروی ، این مهر را مگیر از من
خوشم که شاد نمائی مرا بیادی باز

غزل - ٦٠

گشتیم پی بادهٔ نابی و ندیدیم
کردیم بهر راه شتابی و ندیدیم
بسیار دویدیم ، بدنبال سرابی
در حسرت یك چشمه آبی و ندیدیم
بس بر در هر میکده مخمور نشستیم
در آرزوی جام شرابی و ندیدیم
افسوس ! که یك عمر در این بی خبری ، ما
خفتیم در اندیشهٔ خوابی و ندیدیم
تا سرّ ازل را بیکی جلوه به بینم
خواندیم بهر گوشه کتابی و ندیدیم

غزل ـ ٦١

مرا بدیده توان نیشِ نیشتر دیدن
ولی نه دیدهٔ خواهر به اشك تر دیدن

هزار خاك جفا را ، بسر توانم کرد
بزیر خاك ، نیارم تن پدر دیدن

اجل کجاست که در خاك و خون کشد ما را
که نیست ، طاقت بار غم دگر دیدن

سفر بملكِ دگر کردی ای پدر ، آسان
کنون مراست بجان رنج این سفر دیدن

هزار تیرم اگر بر جگر نشیند ، به
که کودکان ترا داغ بر جگر دیدن

غزل - ۶۲

نه تنها خاطر ما ز آتش بیگانه میسوزد
که روز وشب بصد آتش ، مرا هم خانه میسوزد
بیاد آتشین روئی ، لب ساغر چو میبوسم
ز سوز آتش و آهم می و پیمانه میسوزد
شبی پروانه‌ای دیدم ، میان شعلهٔ شمعی
حسد بردم براحوالش ، که خوش‌مستانه میسوزد
مرا دور از رُخ چون آتشش دائم خداوندا !
بصد ناکامی و حسرت ، دل دیوانه میسوزد
میان شمع ومن فرقی که هست اینست ای یاران
که او پروانه را سوزد ، مرا پروانه میسوزد

غزل - ۶۳

رنجی که بی تو ، این تن فرسوده میکشد
جُرم دمی که با تو بیاسوده میکشد
هم آه میکشد بهوای لبت ، لبم
هم ساغری بخون دل ، آسوده میکشد
آسوده خاطرم بخیال تو ، گر چه دل
صد درد ، از نصیحت نشنوده میکشد
ایدل ، تو در کنار حبیبی بکام و باز
این جان خسته ، جور تو بیهوده میکشد
باز آی ازاین سفر ، که ز دور زمان بس است
بار غمی ، که این تن فرسوده میکشد

غزل - ٦۴

اگر با نالهٔ دل ، همزمان در هر دمی هستم
به غیر از ناله هم ، در آرزوی همدمی هستم
از آن گلها که میرویند از خاکم ، خبر یابی
که از هجر گلی ، هر دم اسیر ماتمی هستم
چه‌می‌پرسی؟ که‌دی‌چون‌رفت‌وفرداچون‌بسر آید؟
من آن رند زمان سوزم ، که در بند دمی هستم
بهر دم ، ساغری باید ، که آید بر لبم بی او
که دور از لعل او هر دم گرفتار غمی هستم
براحوالم از آن خندی! که خود هر گز نمیدانی
که من عمریست تا بیخود زخود در عالمی هستم
نمیدانم ! گلم ، یا خار دامنگیر گلهایم
که هر شب تا سحر در انتظار همدمی هستم

غزل - ۶۵

باز این دل هرجائی ، سودای کسی دارد
فریاد ، که این مسکین ، هر دم هوسی دارد

هرچند ز مشتاقی ، غلطیده بخون خود
آهی بکشد گاهی ، گویا نفسی دارد

بر حلقهٔ عشاقت ، ایگل ! زچه مینازی ؟
کاین دل بچنین خواری ، مشتاق بسی دارد

همراه من و دل زان ، افتند پریرویان
کاین قافله بس پر شور ، بانگ جرسی دارد

این شکوه مرا باشد ، از نرگس مخمورش
کاین باده فروش ما ، با خود عسسی دارد

بیهوده چرا؟ نالیم ، از طعنهٔ کج طبعان
دریای (پر از گوهر) ناچار خسی دارد

غزل - ٦٦

گر چه خوشتر ز لبت ، بادهٔ نابی نبود
مستی آور تر از آن چشم ، شرابی نبود
لیك این نکته شنیدم ، که ظریفی میگفت :
عشق زیباست ، ولی غیر سرابی نبود
ناز کم کن ، که شکر خندهٔ دوران شباب
دیده‌ام ، بیشتر از عمر حبابی نبود
تکیه بر عمر مکن ، زانکه اگر خوش نگری
گذران تر ز زمان ، سیر شهابی نبود
این‌سخن گفتم و ، رندی‌بدوصدطعنه بگفت :
خوشتر از گفتهٔ **فرهاد** ، کتابی نبود

غزل - ۶۷

ای یاد او ، بی روی او ، عشقم توئی ، نازم توئی
ای جام می ، دور از رخش ، پیوسته دمسازم توئی
بی رویش ای صهبای من ، گر تو نباشی ، وای من!
کای خندهٔ مینای من ، با دل هم آوازم توئی
تا نیست در بر دلبرم ، جرمی نباشد ، در برم
ای ساقیِ افسونگرم ، محبوب طنّازم توئی
با یاد آن جانِ جهان ، گر پر کشم تا آسمان
ای باده ، ای آرام جان ، پرهای پروازم توئی
ای ساقی عشق آفرین ، بر تو هزاران آفرین
کانکس که کرد آخر چنین ، مست وسراندازم توئی

غزل - ۶۸

راه میخانهٔ عشاق ، ز گمراهی به
بندگیِ در میخانه ، ز صد شاهی به
درزمانی که‌شوند اهل‌ خِرد ، سُخرهٔ خلق
مستی و بیخبری هست ز آگاهی به
بَر من ، ار با تو دهد دست شبی تا بسحر
شب ِ تاریك ، ز انوار سحرگاهی به
راه منما بمن ای‌شیخ ! که میخواندم دوش
دوری از زاهد گمراه ، ز همراهی به
تو و اندیشهٔ حور و ، من و زلف ساقی
اینکه دادند مرا ز آنچه تو میخواهی به

غزل - ٦٩

توسنِ عشق ، برانگیخته دارم شب و روز
خون مینا ، به قدح ریخته دارم شب و روز

موی زَرّین بکفی ، طرّهٔ مشکین به کفی
روز و شب را ، بهم آمیخته دارم شب و روز

روز و شب ، خرمن زر بر رُخ لادن دارم
مُشگ بر چهرِ سمن ، بیخته دارم شب و روز

اینقدر هست ، دوصد شکر! که در وصل و فراق
باده از خُم ، به سبو ریخته دارم شب و روز

همچو گل ، خندم و از لطف نسیم سحری
شبنمی بر مژه آویخته دارم شب و روز

غزل - ۷۰

دست من و نگار ، فراهم نمیرسد
پیغام او ، ز باد صبا هم نمیرسد
گوشی که بشنود سخن جان ما ، کجاست ؟
فریاد ما ، بگوش خدا هم نمیرسد
گفتم : که وصل دوست ، نصیب خسان مباد
می بینم این زمان که بما هم نمیرسد
آنگونه ضعف ،خسته درونم ؛ که نیمه شب
از سینه تا بروی لب ، آهم نمیرسد
تا تیر عشق ، با دل من آشنا شده است
لبهای زخمِ سینه ، فراهم نمیرسد

غزل – ۷۱

دیشب مهِ من ، مست در آغوش من افتاد
زلفین سیاهش ، بسر و دوش من افتاد

آن چشم سیه مست ، بصد مهر و در صد ناز
بر چشم من و حالت مدهوش من افتاد

از چشم من افتاد ، صد افسانهٔ شیرین
زان قصه که از عشق تو در گوش من افتاد

با غیر چه گویم ؟ که لبِ نوش حبیبم
نوشنده به خُمخانهٔ پر جوش من افتاد

صد شکر خدا را ، که پس از سال و مهی چند
دیشب مه من ، مست در آغوش من افتاد

غزل - ۷۲

با من چو بخت یار نشد ، یار خو نکرد
یا یار خو نکرد ، که اقبال رو نکرد
هرگز ز دست دوست ننالم ، که این ستم
تقدیر کرد با مسکین و او نکرد
راحت مجو ز دهرِ مخالف ، کزین حریف
نوشی نخواستیم که نیشی فرو نکرد
کو ؟ آن سبو کشی که خود این کهنه کوزه گر
خاکش نکرد باز و ز خاکش سبو نکرد
هیچ است این بساط ملوّن ، چو بنگری !
خرّم دلی کزین همه ، هیچ آرزو نکرد

غزل - ۷۳

پیش رویت گر بمیرم ، زندگی از سر بگیرم
جان ز سر خواهم ، بیا تا پیش چشمانت بمیرم
تا مرا نیروست در تن ، غیر درگاهت نخواهم
تا مرا دستی است بر دل ، غیر دامانت نگیرم
خفتی و هرگز نخفته ، چشمم از سودای عشقت
رفتی و هرگز نرفته ، عشقت از لوح ضمیرم
ای طبیب ! ازسر برو ، رنجم‌مده ، آزار کم کن
کاشنای درد عشقم ، از تو درمان کی پذیرم ؟
گو که جانم وارهاند ، وز درِ خویشم نراند
کز همه عالم گزیرم هست و از او ناگزیرم

غزل - ۷۴

فارغ از حالِ دل زار ، چرا باید بود ؟
اینچنین بیدل و بی یار ، چرا باید بود ؟
تا بهر گوشه ، بتی سرو قد و دلجو هست
پیش لبخند گلی ، خار چرا باید بود ؟
کُنج درویشیم و گنج قناعت ، چون هست!
بندهٔ منّت اغیار ، چرا باید بود ؟
تا شب تاری و ، اندیشهٔ یاری باقی است
از غم صبح ، در آزار چرا باید بود ؟
تیغ ما پردهٔ زاهد چو نیارست درید
در پیِ پردهٔ اسرار ، چرا باید بود ؟
تا بود نرگس شیراز ، بدان سحر و فسون
در پی چشم فسونکار ، چرا باید بود ؟
ساقی سیمبرم در بر و ، ساغر در دست
بعد از این ، عاقل و هشیار چرا باید بود ؟

غزل - ۷۵

دوستدار کەای ؟ نەیدانم !
بیقرار کەای ؟ نمیدانم !

جای تو ، اشك در کنار من است
تو کنار کەای ؟ نمیدانم !

با رُخی همچو لاله آتش زا
داغدار کەای ؟ نمیدانم !

ایکه دیدی خزانِ عمر مرا
نو بهار کەای ؟ نمیدانم !

ای غزالِ رمیده از برِ من
تا شکار کەای ؟ نمیدانم !

کار مارا که ساختی ، با ناز
گرم کار کەای ؟ نمیدانم !

با چنان صورت و چنین سیرت
شکاهار کەای ؟ نمیدانم !

غزل - ۷۶

آن قد دلفریب را بنگر
من ِ حسرت نصیب را بنگر
با من دلشکستهٔ محزون
قهر و ناز حبیب را بنگر
با مریضی در انتظار ِ اجل
خشم و جور طبیب را بنگر
بر سر کوی ِ انتظار ، بیا
عاشق بی شکیب را بنگر
بر یکی همچو من ، فتاده ز پا
طعنه های رقیب را بنگر
همه عمرم گذشت با حرمان
زین جهانم نصیب را بنگر
گاه با ما بمهر و گاه بقهر
این فراز و نشیب را بنگر

غزل - ۷۷

ایدل ، بدامِ طرّهٔ جانان چگونه‌ای؟
با وصل چون کنی و بهجران چگونه‌ای؟

یوسف صفت ، جدا شده‌ای از دیار خویش
اینك ! میان چاه زنخدان چگونه‌ای؟

دور از صفایِ غنچه ، ز پروای باغبان
ای عندلیبِ باغ گلستان ! چگونه‌ای؟

یعقوب وار منتظر بوی پیرهن
اندر فراقِ یوسفِ کنعان چگونه‌ای؟

پیش لبش نشستی و مینالی و از فراق؟
تشنه ! کنار چشمهٔ حیوان چگونه‌ای؟

ای باد ، کز دیار دلارام بگذری !
با حلقه های زلف پریشان چگونه‌ای؟

دور از شرار خویش ، بدامان کوهسار
ای ماهپاره سروِ خرامان چگونه‌ای؟

غزل - ۷۸

مرا بیاد تو بگذشت، روز گاری چند
بیاد موی توام بود ، روز تاری چند
بیاد زلف پریشانت ، ای پریرخسار
به بین ! فتاده پریشان ، بهر کناری چند
خبر ز زلف نداری ، که در شکستگیش
نشسته‌اند بامّید ، بیقراری چند
بدام ، بر سر زلفت فتاده مرغ دلی
به تیر ، بر مژه افکنده‌ای شکاری چند
شرار عشق ، اگر عقل و دین بسوزاند
بگو : بسوز ، که باشد مرا شراری چند

غزل - ۷۹

شوری از عشق جوانی ، بسر افتاده مرا
آتشی زین همه غم ، در جگر افتاده مرا

بکف ازمژّهٔ خونبار ، نگرجای سرشگ
پاره‌های دل خونین ، بدر افتاده مرا

بادهٔ ناب بیار ، ای بُت شیرین حرکات
که همه کون و مکان ، از نظر افتاده مرا

بوی مشگ سر زلف تو ، شنیدن از باد
اتفاقی است که وقت سحر افتاده مرا

زحمت هجر در امّید وصالت ، جانا !
زهر تلخی است ، که‌اندر شکر افتاده مرا

غزل - ۸۰

گر دیده نبودی ، بدلم آه نبودی
پیکان ترا ، در دل من راه نبودی
از دیده نمیریخت ، مرا اینهمه کوکب
گر زانکه دلم ، خستهٔ آنماه نبودی
گرچون سرزلف تو ، سیه بودم ومُشکین
دستم ز بناگوشِ تو کوتاه نبودی
هرگز نرسیدی بتو ، دادِ من مسکین
پیک من اگر ، باد سحرگاه نبودی
ایکاش ! که میمردم از اندوه فراقت
آنروز که از حال من آگاه نبودی

غزل ـ ۸۱

سالها میگذرد ، کز غم او بیمارم
مگر امشب بعیادت بسر آید یارم

تا مگر باد ، ز مویت بمن آرد بوئی
شبِ تاریك ، بامّید سحر بیدارم

گر ز آزردن من ، هست غرض مردن من
منکه خود مُردم از این غم ، چه دهی آزارم

ترك من گفتی و پیمان وفا بشکستی
خبرت نیست ، که بی دوست ز جان بیزارم

ای صبا ! گر گذری بر سر کویش سحری
خبرش ده : که ز عشقت جگری خون دارم

گو : شبی در برم آید ، پی تسکین دلم
تا سر و جان ، همه را در قدمش بسپارم

غزل - ۸۲

بعد از این دست من و دامن ماه دگری
من و سودای سرِ زلف سیاه دگری
چون تو پیمان وفا بشکنم و بنشینم
بامید نگهی ، بر سر راه دگری
« چشم خود فرش کنم ، زیر کف پای دگر »
خرمن خویش بسوزم ، به نگاه دگری
گر گناه است ، نظر بر رخ خوبان کردن
بعد از این پشت من و بار گناه دگری
آنقدر آه کشیدم بفراقت شب و روز
که نمانده است مرا طاقت آه دگری
بجز از اشك که گیرد همه شب دامنِ من
بر من و زاری من نیست گواه دگری

غزل - ۸۳

بعد از این دست من و طرهٔ مشگین دگر
من در اندیشهٔ تاب دگر و چین دگر

اگر اینست بتا ! بنده نوازیٔ تو ، ما
بت دیگر به پرستیم بآئین دگر

آسمانا ! دگرم این مه و پروین منمای
که مرا ماه دگر باید و پروین دگر

خرم آنروز که از دست غمت بگریزم
تا چه بر ما رود از پنجهٔ شاهین دگر

نی غلط رفت سخن ، گر همه آزار دهی
من کجا و هوس طرهٔ مشگین دگر

گر همه تلخ بگوئی و ترش بنشینی
حاش لله که روم از پی شیرین دگر

غزل - ۸۴

دلم از دست غمِ زلف سیاه تو گرفت
سیلم از دیده برون آمد و راه تو گرفت
تا فکندی بسرم سایهٔ ناز از سرِ مهر
جسد مردهٔ من ، جان بنگاه تو گرفت
تا برخسار دمید آن خط سبزت ، فریاد
از نهادم بفلك رفت ! که ماه تو گرفت
گفت بامن‌دلم : آن لب که‌برخسارتو بود
آتشی بود که در خرمن کاه تو گرفت
تیره دیدم رخش از آن خط مشکین گفتم :
تار شد آینه‌ات ، گفت که آه تو گرفت

غزل - ۸۵

گر دل از دامِ سرِ زلف تو آزاد کنم
حاش لله که ز عهد تو دگر یاد کنم

دل آشفته کنم از گره زلف تو باز
گر گذر ازطرف کوی تو چون باد کنم

خرّم آنروز که از دام غمت بگریزم
دل غمدیده بسودای دگر شاد کنم

کوس رسوائی تو ، بر سر هر بام زنم
پیش هر کس روم ، ازدست تو فریاد کنم

از هوای ری و از اهل ریم دل بگرفت
بود آیا که چو سعدی رهِ بغداد کنم

میروم زار و بر آنم که تخلص در شعر
یادگار لب شیرین تو ، **فرهاد** کنم

غزل - ۸۶

گر نسیم سحر از کوی تو آرد خبرم
چون گل از شوق بتن پیرهن جان بدرم
شب هجران تو بیدارم و حیران و خموش
گوش بر نالهٔ مرغان بامید سحرم
در شب هجر تو جانم بلب آید تا صبح
بسکه از دیده بدامن شده خون جگرم
هر کس از جور عدو شکوه بیاری آرد
من شکایت ز تو ایدوست به پیش که برم
گفته بودی که بدیدار تو آیم روزی
ترسم آنروز بیائی که نباشد اثرم
گله میکرد ز آشفتگی موی تو دل
دید ایمه که من از موی تو آشفته ترم
بسکه در دل هوس لالهٔ رویت کردم
لاله ها روید از این خاك چو من در گذرم

غزل - ۸۷

اگر چه آن بت رعنا شکست پیمانم
فغان اگر بدر آید ز سینه افغانم

چو یادم آید از آن روزگارِ بوس و کنار
هزار ناله چو بلبل بر آید از جانم

فغان که گر مژه بر هم زنم بیاد لبش
ز خون دیده رود سیل ها بدامانم

بیاد خون جگریها چو سینه بشکافم
هزار لاله برون آید از گریبانم

ز بسکه آه کشیدم ، ز بس زدم فریاد
ز پرده ها بدر افتاد راز پنهانم

فغان که در دل چون آهنش اثر نکند
سرشك نیمه شب و آه صبحگاهانم

غزل - ۸۸

مائیم و همین کنج خرابات و دمی خوش
گاهی بوفائی خوش و گه با ستمی خوش

یك روز بویرانهٔ غم ، شاد بیادی
یکروز بدامان چمن با صنمی خوش

شادیم ، که آزاد ز هر بود و نبودیم
مستیم که هستیم ز هر بیش و کمی خوش

سر مست بهر شادی و دلشاد بهر رنج
با مهرو وفائی‌خوش و بادرد و غمی خوش

چون راه تو میپویم و چشمم بره تست
در هر نظری مستم و در هر قدمی خوش

گر چشم دل از نیك و بد خلق به بندی
بینی که شود دوزخ سوزان ارمی خوش

غزل - ۸۹

کار دل در تار زلفش از پریشانی گذشت
ره چنان رفتم که کارم از پشیمانی گذشت

شمع و من رسوای اشك آتشین خود شدیم
کار این داغ جگر از آه پنهانی گذشت

ماجرای عمر ما را تا بدانی از نخست
روز درحیرت بسر شد ، شب بحیرانی گذشت

غزل - ۹۰

درد ما هر چه بیشتر بهتر
دل ما هر چه ریشتر بهتر

در خم زلف درهمِ ساقی
هرچه این دل پریشتر بهتر

هر که دریافت حال ما را گفت:
عشق و می هرچه بیشتر بهتر

غزل - ۹۱

از راه کوی عشق تو گر پا کشم خطاست
یا دست از آن دو زلف چلیپا کشم خطاست

تا در مقابلم سر و رویت مجسم است
گر سوی ماه ، دست تمنا کشم خطاست

تا خود بروی ما درِ میخانه باز شد
گر رَخت سوی صومعه زانجا کشم خطاست

در گلشنی که بر سرِ هر غنچه بلبلی است
من مست اگر بچهرهٔ گل پا کشم خطاست

زاهد براه کعبه ، مغیلان چو پیش پاست
گر کفش پرنیان تو در پا کشم خطاست

ایندل که از زمانه بخاك دری خوش است
بیهوده‌اش بلانهٔ عنقا کشم خطاست

گر از کنار خانهٔ شیرین ز بیستون
فرهاد را بدرگه کسری کشم خطاست

غزل - ۹۳

بیتو ای غنچهٔ گل ! با گل و ریحان چکنم ؟
با چنین سیلِ سر آورده بدامان چکنم ؟

شب وصل تو چو دیدم ، چکنم روز فراق ؟
روز وصل تو چه کردم ؟ شب هجران چکنم ؟

جان سپردم بتمنای لبت ، روز وصال
تشنه مُردم بسر چشمهٔ حیوان چکنم ؟

گر نسیمم نرساند سحری ، بوی ترا
من در اندیشهٔ آن زلف پریشان چکنم ؟

گر بگویند به پیچ از خط او سر ، گویم :
گویم ، افتاده‌ام اندر خَم چوگان چکنم ؟

تو ز **فرهاد** بریدی و نگفتی آخر
من دلدادهٔ آشفتهٔ حیران چکنم ؟

غزل - ۹۳

با سرو هم طرازی و با مه برابری
نی نی ز سرو بر تر و از ماه بهتری
هر گز گدای کوی تو ، ای آفتاب روی !
سلطان شهر را بتمنا نَزَد دری
گفتم : چرا بدیدهٔ من پا نمی نهد
دیدم که نیست لایق پای تو ای پری
گفتم : که بندهٔ سر و روی دگر شوم
دیدم بر آستان تو افتاده هر سری
گفتی بناز : کز عقب من میا دگر
من خود باختیار نیایم ، تو میبری
شیرین تر از تو در همه عالم ندیده‌ام
فرهاد از آن شدم که تو کامم بر آوری

غزل - ۹۴

مه با جمال یار برابر نمیکنم
صد بار کرده‌ام من و دیگر نمیکنم

شب نیست کز فراق تو ای سرو سیمتن
دامن ز اشك پر دُر و گوهر نمیکنم

آن بلبلم که در پرو بالم خلیده خار
با این حدیث عشق گل از سر نمیکنم

ما را بترك عشق نوید بهشت چیست ؟
زاهد ! مگو که قول تو باور نمیکنم

تا باد فرودین وزد از طرف کوهسار
ترك سماع و ساقی و ساغر نمیکنم

فرهاد بیدلم من و شیرینم آرزوست
من ترك آن لبان چو شکر نمیکنم

غزل - ۹۵

میرود در همه عالم بنکوئی سخنم
که بجز نام تو هرگز نرود بر دهنم
بهوای سر کوی تو چنان مأنوسم
که دگر یاد نیاید وطن خویشتنم
قصهٔ شمع و گل و بلبل و پروانه مخوان
که توخود شمع و گلی ، بلبل‌وپروانه منم
گو : به‌تیغم‌بزن ، ای‌ماه پریچهر ! که‌من
پیش تیغ تو گرم سر برود ، دم نزنم
تیشهٔ مژه بکف دارم و نامم **فرهاد**
همه دانند تو شیرینی و من کوه کنم

غزل - ۹۶

آشفته ز اغیارم و آزرده ز یارم
نه صبر بدل مانده ، نه راحت نه قرارم

هم سوخته چون شمع وهم خسته چو بلبل
هم شعله بسر دارم و هم ناله بر آرم

نه جان بلبم آید و نه یار در آغوش
نه بوی تو آرد سحری باد بهارم

نی نی که مرا بار غم از بار تو بیش است
تو رنجه ز گل گشتی و من خسته ز خارم

ای غنچه ! بیا تا دهن تنگ تو بوسم
تنها تو بمانی بدهان و لب یارم

پروانه صفت چاره بجز سوختنم نیست
با وصل تو در آتش و با هجر تو زارم

از دیده روان کرده‌ام این جوی بدامن
تا سرو روانی بنشیند بکنارم

فرهادم و از هر مژه صد تیشه کنم راست
تا کام خود از سنگ دل یار بر آرم

غزل - ۹۷

شرابِ چشم تو ، می را ز اعتبار انداخت
نگاه مست تو یك شهر در خُمار انداخت
مرا که مستی صد خُم ز پا نیفکندی
خُمار نرگس مستانه‌ات ز کار انداخت
سرشگ را که به لطف و صفا نظیری نیست
رُخت ز دیدهٔ عشاق بیقرار انداخت
صبا به آن بُت شیرین بگو که شور جنون
غم تو در سر **فرهاد** هوشیار انداخت

غزل - ۹۸

اگر براه به بینی بلرزش آمده کاهی
منم نشسته براهت بانتظار نگاهی
چه وصف گویم از آن روی ، درمیان دوزلفت
که در سیاهی شب اوفتاده پرتو ماهی
بدان امید بمیرم که خاك راه تو گردم
مگر گذر فکنی بر من ستمزده گاهی

غزل - ۹۹

دردا که از کنار من آن دلفریب رفت
من خستهٔ جنون و ز پیشم طبیب رفت
نه یار ساده‌ایست ، نه مینای باده‌ای
عیبم مکن که ، از دل تنگم شکیب رفت
چون من اگر شکسته دل آید غریب نیست
پیری که در دیار جوانان غریب رفت

غزل - ۱۰۰

بیا که پیش وجودت ز خویشتن برهم
بیار ناز که از ناز و نسترن برهم
خموده روحم از این تنگنای ِ خاك آلود
کجاست دست اجل ؟ تا ز بند تن برهم
بیار ساقی از آن بادهٔ کُهن جامی
مگر بفیض ِ می از این غم کُهن برهم
کجاست لاله رُخ سرو قد ِ من ؟ تا من
ز خود فروشی گُلهای این چمن برهم
میان جمع خوشم گر چو شمع میسوزم
که دود گردم و از قید انجمن برهم

غزل - ۱۰۱

دیشب گل من ، غنچهٔ خاموش که بودی ؟
تا وقت سحر تنگ در آغوش که بودی ؟

من با خبر از شیون و غوغای تو بودم
ایدل تو بیاد لب خاموش که بودی ؟

دور از من غمدیده کنار که نشستی
در پرتو مهتاب ، قدح نوش که بودی ؟

غزل - ۱۰۲

ساقی گره از کار من غمزده وا کن
این درد نهان را بدو پیمانه دوا کن

عمریست که مهر از همه عالم ببریدم
یکروز تو هم دامن اغیار رها کن

بستان و گل و مطرب و مهتاب مهیاست
تنها تو نئی ، زود بیا ! شور بپا کن

غزل - ۱۰۳

ایکه جستی بجان رضای پدر
دستگیرت شود دعای پدر
سیرِ گلزار ، دلگشا نبود
پیش لبخند دلگشای پدر
از صفای هزار بُستان بِه
چهر پر مهرِ با صفای پدر
از نوای هزار دستان به
بانگ پر شور و پندهای پدر
صد ره از مهر دیگران اولی
بر پسر خشم مهر زای پدر
پاسِ یکذره لطف او نبود
گر دو صد جان کنی فدای پدر

غزل - ۱۰۴

روی دلها همه از روز ازل سوی تو بود
هر دلی پاره شد ، از خنجر ابروی تو بود

صبحدم بوی گلاب آمد و از هوشم برد
گذرِ باد مگر از سرِ گیسوی تو بود

گر چه در باغ بسی سروِ خرامان دیدم
باز در دل هوس قامت دلجوی تو بود

تیر شوق همه خوبان بدل خسته رسید
کارگر تر ز همه ، غمزهٔ جادوی تو بود

در تن مرده ، مسیحا نفسی جان میداد
مگر آمیخته با هر نفسش بوی تو بود

غزل - ۱۰۵

تا که کام از لب نوش تو ، روا نتوان کرد
جانب ساقی و پیمانه رها نتوان کرد
مستی ما مگر از لعل تو باشد ، ورنه
لب ما را ز لب جام جدا نتوان کرد
داروی مهر بیاور ، که دل دَرد کشان
بسخن های حکیمانه دوا نتوان کرد
زینهمه لطف که در هر نگهت می بینم
دگرم با نگه غیر صفا نتوان کرد
لطف پیش آر و صفا کن که من سوخته را
بیش از این دوستی اهل ریا نتوان کرد
رمز دیدار پری با همه کس نتوان گفت
فاش پیش دگران راز ترا نتوان کرد
راز سربستهٔ ما ، تا نه بدستان گویند
گله از زلف تو با باد صبا نتوان کرد

غزل - ۱۰۶

گر شبی درمحفل جانان بر افروزم چو شمع
مجلس افروزی کنم تاخویشتن سوزم چو شمع

جمع یاران را همه‌شب ، گرمی از آه من است
روشنی بخش شبم من ، تا سیه روزم چو شمع

تا مرا در محفل شاهانه اش راهی بود
اشك غم جای گهر بر جامه میدوزم چو شمع

شعله بر سر ، بر سرپایم که تا پروانه را
از محبت درس جانسوزی بیاموزم چو شمع

لکهٔ ننگ علائق را نیارم کرد پاك
تا بدامانم نریزد اشك جانسوزم چو شمع

غزل - ۱۰۷

تا ترا از می ومعشوق جدا نتوان دید
لحظه ای از قفس درد رها نتوان دید
مست و مدهوش بمیخانه چرا افتادی
که در آن پیکره‌ها نورخدا نتوان دید
غافل ازچرخ مشو ، تکیه‌مکن بر نگهی
که بهر دیده نشانی ز صفا نتوان دید
مست‌ودیوانه‌مشو، زهرجگر سوزمنوش
پی این زهرِ روانکاه دوا نتوان دید
تودراین جمع ریا آیت لطفی ، زین رو
بتو این کجروی و ظلم روا نتوان دید
چون سخن‌ساز کنی نغمهٔ مهراست ووفا
این همه خرّمی از باد صبا نتوان دید
شبنم جان مرا تاب نگاهت نبود
آتشی همچو تودر محفل ما نتوان دید

غزل ـ ۱۰۸

دلم زمیده ز دیدار مردم است امروز
که مردمی همه در مردمان گُم است امروز
ز مردمان ، طمع مردمی چه میداری
که شاهد همه روبه صفت دُم است امروز
عجب مدار که خون میچکد ز مردم چشم
که هرچه‌میکشم‌ازدست مردم‌است امروز
امید مردمی ، از مردمان چه میجوئی ؟
که‌طینت همه‌چون طبع کژدم است امروز

در مرگ پدر

این غزل را مرحوم اشتری
درخواب سروده است

غزل ۱۰۹

از سر چو رفت سایهٔ مهر پدر مرا
خاك جهان نشست بجایش بسر مرا
رفت آنکه زو بوقت شکایت ز روزگار
دلسوز تر نبود رفیق دگر مرا
آنکو عزیز داشت بهرحال و صورتی
از هرچه فکر می نکنی بیشتر مرا
آنکس که هرچه دورشدم گاهگاه از او
یك لحظه خود نداشته دور از نظر مرا
آنکس که بود رأی بلندش چو آفتاب
روشن کن شبان سیه چون سحر مرا
در کوره راه تیرهٔ پر پیچ زندگی
شمع وجود او همه جا راهبر مرا

شب تا سحر نخفت که یکروز دیده بود
با حالت فسرده و چشمان تر مرا

چون ساغرم ز بادهٔ گلگون تهی شدی
سر مست مینمود باشعار تر مرا

کو تا به بیند آنکه لبالب شود مدام
ساغر بجای باده ز خون جگر مرا

شمعی که شعله‌اش پر و بالی نسوختی
خاموش گشت وسوخت همه بال وپر مرا

گوئی که لاف بود همه دوستیش از آنك
همراه خود نبرد بگاه سفر مرا

گر جز برای درد کشیدن نیامدم
ایزد چرا نبرد از او پیشتر مرا

رباعیات و دو بیتی ها

آیت وفا

ای نوش لبت ز هر شرابی خوشتر
ای چشم خوشت ز هر خرابی خوشتر
دوش از لبت آیت وفا میخواندم
ای خط لبت ز هر کتابی خوشتر

بیاد رضا (۱)

ای مه ز چه بر خاك رضا میخندی؟
هر چند نگویمت چرا میخندی
تو خنده بصد هزار مجنون زده‌ای
اکنون که رضا رفته بما میخندی

---

(۱) مرحوم رضای محجوبی ویلونیست وهنرمند معروف شبها در آن عالم بیخودی‌ورؤیائی خودتوجه خاصی بماه داشته و بیشترشبها با ماه‌رازونیاز میکرده است این رباعی را مرحوم اشتری بعد از مرگش شبی بر مزار وی ساخته است .

زندگی ما را کشت

در خدمت خلق بندگی ما را کُشت
وز بهر دو نان دوندگی ما را کُشت
هم محنت روزگار و هم منّت خلق
ایمرگ بیا: که زندگی ما را کُشت

صبح و شب

آن مه که گشوده لعل لب میخندد
بر گریهٔ من به بین عجب میخندد
بر روز سیاه من چو خندد، گوئی:
صبح است و بتاریکی شب میخندد

بوسه و لب

گر ماه شوی، من آسمان خواهم شد
ور سبزه شوی، آب روان خواهم شد
یعنی: که ربایمت ز هر گوشه که هست
گر بوسه‌شوی، لب‌ودهان خواهم شد

مهر بر لب

هر دم آید ز لب مشتاقم
شکوه‌ای از غم دیرینه برون
مُهری از بوسه بلب باید داشت
تا نریزد سخن از سینه برون

بوسهٔ شبنم

یك عمر اگر چه رنج و ماتم دیدم
در پای نشاط ، خار صد غم دیدم
صد شکر که گُلبن امیدم را دوش
شاداب ز بوسه های شبنم دیدم

غنچهٔ بخت

صد گونه بلا ، ز گشت انجم دیدم
صد ننگ ولی ز چشم مردم دیدم
صد شکر ! که دوش بر لب غنچهٔ بخت
از بوسهٔ شبنمی ، تبسّم دیدم

غم و میکده

با هر نفس بیاد تو آهی کشیده‌ایم
این بار غم بجرم نگاهی کشیده‌ایم

غم را بسوی میکده بردیم واین حریف
غافل که امشبش بچه راهی کشیده‌ایم

زلف کوتاه

کوته شدن زلف تو ایماه خوش است
بر چیدن دام ، از سر راه خوش است

کوتاه شد آن دو زلف زرّین و خوشیم
کاین رشتهٔ آرزوست ، کوتاه خوش است

زاهد و میخانه

چون باده بجام خود فروشان افتاد
پیمانه ز دست باده نوشان افتاد

زاهد چو بمیخانه در آمد مخمور
تزویر بکار می فروشان افتاد

گل شکفته

چون غنچه چو دیده بودم از آغازت
خواهم که بسان غنچه بینم بازت
از همدمیِ نسیم افسونگر صبح
ترسم چو گل شکفته بینم بازت

چه شد ؟

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد ؟
ور دست بر اندام تو سودیم چه شد ؟
خود را بُکشی اگر ز مردم شنوی
کان شب که من و تو مست بودیم چه شد ؟

آینهٔ جام

باز آ که ز حسرت تو جان خواهم داد
داد دل خود بر آسمان خواهم داد
در آینهٔ جام اگر خوش نگری
صد راز نهان ترا نشان خواهم داد

رنج می

این رنج که من ز گردش می دیدم
از گردش روزگار دون کی دیدم
هر بد که بخلق کردم از مستی بود
خود نیز هر آنچه دیدم از وی دیدم

جلوهٔ پائیز

گر خلق با بهار طرب خیز سرخوشند
اهل نظر ز جلوهٔ پائیز سرخوشند
جمعی ببانگ مستی شب زنده دارها
بعضی بصوت‌شیخ سحرخیز سرخوشند

عشق و شراب

ما را دو هزار آرزو در دل بود
کارم همه ز آرزوی دل مشکل بود
دیدم چو بد و نیك جهان دانستم
جز عشق و شراب جمله بی‌حاصل بود

بهار

هنگام بهار و چون بهشت است چمن
هر گوشهٔ باغ جای خشت است چمن
از لاله و گل چمن مطرّاست ولی
با روی تو خوب و بی‌تو زشت است چمن

میگسارم باشی

آنروز خوشم که در کنارم باشی
گر نیکم و گر بدم ، تو یارم باشی
می نوشی و می دهی و می بستانی
من می خورم و تو میگسارم باشی

در سایهٔ سرو

آنروز خوشم که نوبهاری باشد
در سایهٔ سرو جویباری باشد
می باشد و یار و مطربی و چمنی
دور از همه اغیار کناری باشد

مثنوی ها

گذشته

باز شب شد که فزاید غم من
نیست غیر از غم من ، محرم من

یار من ، غیر شب تارم نیست
جز شب تیره ، کسی یارم نیست

زلف شب بر همه جا سایه فکن
شبحی پیدا زان بید کُهن

گاه میآید از آن دشت خموش
نالهٔ مرغ شباهنگ بگوش

پای آن چشمه و آن گوشهٔ دشت
من و اندیشهٔ عمری که گذشت

ماه دیدم که بصد جلوه و ناز
از پس کوه برون آمد باز

چون پریچهره بتی افسونگر
کز پس پرده برون آرد سر

شد در آن چشمه هویدا مهتاب
چون یکی زورق سیمین در آب
خیره در چشمه و مهتاب شدم
غرق صد فکر در آن آب شدم
طرفه نقشی خوش و روح افزا بود
کم در آن خاطره ها پیدا بود
دیدم آن شب که در آن پرتو ماه
با تو گفتم غم دل را بنگاه
هشته بر شانه، سرِ زلف دراز
سینه بر سینهٔ من هشتی باز
دست من در خم زلف چو شبت
بوسه‌ای نغز گرفتم ز لبت
باز در منظره‌ای روح افزا
گاه پیدا و گهی ناپیدا
دیدمت مست و خرامنده بناز
دست در دست دگر داری باز

اشك حسرت ز رُخ من لغزید
آب زان قطرهٔ اشکم لرزید

زان سبك موج که بر آب فتاد
لرزشی بر رخ مهتاب افتاد

کم کَمك محو شد آن صحنهٔ راز
تیره شد چشمه بَرِ چشمم باز

نقشی از ماه دل انگیز نماند
زان تماشا شبحی نیز نماند

ناگه افتادم و رفتم از هوش
گفت : در گوش‌من ، آهسته‌سروش

کان غم و شادی و آرامش و خشم
قطره‌ای گشت و فرو ریخت زچشم

اشك شد حلقه بچشمان تو بست
ناله شد در دل تنگ تو شکست

دور بگذشتهٔ پر حسرت و درد
قطره‌ای گرم شد و آهی سرد

عکس تو

باز از پس پردهٔ شب تار
رخسارهٔ ماه شد پدیدار
آن پرتو سیمگون کمرنگ
با موج نسیم شد هم آهنگ
کم‌کم ز فراز کوهساران
غلطید بطرف جویباران
آهسته ز روی سنگ لغزید
افتاد میان آب و لرزید
من مستِ جمال و حال بودم
در خواب خوش خیال بودم
دیدم چو شدم ز نشئه هشیار
آن نقش که شد مرا نمودار
نه چشمه نه ماه سیمتن بود
عکس تو میان اشك من بود

گُلِ گُمشده

بامدادان که نسیم سحری
کرد در صحن چمن پرده‌دری
از رُخ غنچه بر افکند نقاب
لاله را از قدحی کرد خراب
وز نوای طرب انگیز هزار
نرگس از خواب گران شد بیدار
چهرهٔ لالهٔ بستان افروز
جلوهٔ شاهد بستان امروز
مستی نرگس و آن چشم خمار
یادم از عهد تو آورد ای یار
تا برنگ تو گُلی یابم باز
با دلی شیفته از عشق و نیاز
همه جا گِرد چمن گردیدم
ساعتی چند چو گشتم ، دیدم
لاله را خرّمی روی تو نیست
غنچه را رنگ تو و بوی تو نیست

عهد تو

باز از پس پردهٔ شب تار
بنمود عروس چرخ رخسار
من با دل پر فسون و در دشت
در حسرت آنزمان که بگذشت
چون پرتو سیمگون مهتاب
لرزید بروی چشمهٔ آب
زان خاطره ها که با توام بود
صد نقش عجب بر آب بنمود
با یاد تو غرق فکر بودم
این قطعه بیاد تو سرودم
ای سرو بلند نازك اندام
با یاد توام گذشت ایام
یاد آور از آن شبان مهتاب
در پرتو ماه و ریزش آب
در دامن کوهسار بودیم
آسوده ز روزگار بودیم
دور از همه دوستان و یاران
آنجا بکنار جویباران

عهدی که به مهر بستی ایدوست
چون‌شد که کنون شکستی‌ایدوست

بر گفته خود وفا نکردی
رفتی تو و یاد ما نکردی

از ما دل خویش وا گرفتی
در دامن غیر جا گرفتی

ای کین تو سخت و عهد تو سُست
امروز که روز شادی تست

یاد آر بگاه شادمانی
از کشتهٔ خویشتن زمانی

هر چند ز چشمت اوفتادم
امروز بشادی تو شادم

دل طالب نیک بختی تو است
آزرده ز روز سختی تست

هر چند که عهد ما شکستی
با هر که بهر کجا که هستی

خواهم همه روزه دید شادت
خوش باش که من خوشم بیادت

میگون

رفتی و دلم شکستی ایدوست
این کار که میکنی نه نیکو است
رفتی و بایزدت سپردم
بازآ که ز حسرت تو مردم
ای داروی درد و محرم راز
چون شد که دگر نیامدی باز
رنجیده بمن نگاه کردی
روزم چو شبِ سیاه کردی
این جور ز چون توئی سزا نیست
این شیوهٔ یارِ آشنا نیست
زین جور و عتاب دست بردار
جان تو خطاست با من اینکار
نی‌نی که تو کودکی و خُردی
ناچار وفا ز یاد بُردی
آنشب که من و تو دست در دست
گر یاد تو نیست یاد من هست
نقشی است نشسته بر ضمیرم
زائل نشود اگر بمیرم

یاد آور از آن شبان میگون
آنشب که تو با لبان میگون
در بستر ناز آمدی باز
سر در بر من نهادی از ناز
از زحمت راه خسته بودی
دو نرگس مست بسته بودی
از لاله هزار شاخه مهتاب
بر روی تو اوفتاد و در خواب
چشمم ز سرشگ شوق تر بود
بر روی تو خیره تا سحر بود
تو خفته بناز در برِ من
من پاك نظر ، تو پاك دامن
الطاف ترا بیاد دارم
ز این خاطره ها زیاد دارم
عهدی که تو خود درست کردی
چون شد که دوباره سُست کردی

دود سیگار

خورشید چو از فراز کُهسار
بنمود به صد کرشمه رخسار
آن ماهِ ز مهر دلربا تر
آهسته نواخت حلقه بر در
لبخند زنـان بروزگارم
آمد چو سرشگ در کنارم
با خاطر شاد و جان خرّم
از خانه برون شدیم با هم
تفریح کنان بدامن کوه
در خرمن سبزه های انبوه
آنجا که رسد ز هر کناری
لرزنده صدای جویباری
آنجا که بناز لادن سرخ
بر سبزه کشیده دامن سرخ
لختی به نظاره ایستادم
سر مست به بید تکیه دادم
میکرد صبا به ترکتازی
با هر گل و لاله عشقبازی

هر شاخهٔ گل که قد علم کرد
بازش به اشاره پشت خم کرد .

هر دره‌ای از دم صبا مست
گل مست و گیاه مست و ما مست

گه حال دل پریش گفتیم
گه قصّهٔ عشق خویش گفتیم

وان راز که در حیا نهان بود
از طرز نگاه ما عیان بود

من دل به نگاه دوست بسته
عهد همه غیر او شکسته

تا بوسه زنم بروی ماهش
شرم آمده بودم از نگاهش

هر لحظه که در خیال بگذشت
صد بوسه بلب رسید و برگشت

چندی متحیّر ایستادم
سیگار به کُنج لب نهادم

از شیفتگی زدم بناچار
لرزنده دو لب ، دمی بسیگار

زان سوخته دود دل کشیدم
در حلقهٔ چشم او دمیدم
چون بست بناز دیده گانش
یك بوسه ربودم از دهانش

* * *

از غایت شرم بی تحمّل
بنشست میان سبزه چون گل
پیدا ز نگاه آن پریچهر
آمیخته ناز و رنجش و مهر
در دیده ز ناز آیتی داشت
زیبائی او حکایتی داشت
میکرد صبا ز روی مستی
بر کاکل او دراز دستی
بر طرّهٔ او چو باد میخورد
بر چهرهٔ من پناه میبرد
چون دید ز تاب عشق مستم
بگرفت ز روی لطف دستم
بوسید مرا ز شادمانی
من زان همه لطف و مهربانی

مدهوش شدم ز تاب رفتم
زان نشئه کمی بخواب رفتم

مستانه در آن چمن غنودم
دیدم چو دو دیده بر گشودم

زان بام که مهر را مقر بود
رخسارهٔ ماه جلوه‌گر بود

زان صحنه که عشق بود و حالی
بر جای نماند جز خیالی

مه در دل بحر بیکرانه
چون زورق سیمگون روانه

چرخ و در و دشت و کوه آرام
من شاد ز روز و رنجه از شام

میگفتم و دل بیاد او نیز
میگفت بناله‌ای دل انگیز :

افسوس که با تو سیر گلگشت
چون خواب و خیال بود و بگذشت

نقش جام

دیدمت با هزار جلوه و ناز
دوش بگذشتی از کنارم باز
گرچه ایدوست بردی از یادم
دیدمت باز و یادت افتادم
سحر است و نسیم صبحگهی
میزداید ز چهرِ شب سیهی
من بیاد رُخ تو باده بدست
لب جوئی نشسته‌ام سرمست
باده چون رخنه کرد در تن من
گشت لرزان دل چو آهن من
همچو از باد نوبهاری بید
دل مردانه‌ام بخود لرزید
خیره در ساغر شراب شدم
سوختم همچو شمع و آب شدم
کاندران جام، عکس روی تو بود
باده لرزان چو تار موی تو بود
دیدم آن طرّهٔ دراز ترا
نوشخند ترا و ناز ترا

رنج شبها و شادی ایّام
جلوه گر شد میان لرزش جام

واندران نقشهای لرزانم
گشت پیدا گذشت دورانم

گر چه از باده سخت لرزانم
لیك از این نقش جام میدانم

این جهان را که اعتباری نیست
حاصلی غیر یادگاری نیست

یادگاری که از تو حاصل ماست
نقش مهر توهست و بر دل ما است

نقش مهر آنکه را بدل نبود
صورتی غیر آب و گل نبود

گل میخک

باز یاد آمدم ای سروِ بلند
زان بر آشفته دو زلف چو کمند
یاد آن عهد که با هم بودیم
در اداره خوش و خرم بودیم
ای پری چهرهٔ شیرین لب مست
دست بشکستهٔ من یادت هست ؟
یادت آید بدو صد مهر ایدوست
پرتقالی که تو میکندی پوست ؟
یاد آندم که پریشان رفتم
از بَرت سوی صفاهان رفتم
گرچه رفتم که بمانم دو سه ماه
باز فکرت بسرم زد ناگاه
از سَرِ سیر و سفر بگذشتم
بهوای تو بسر برگشتم
خواستم درد خود ابراز کنم
گله از هجر تو آغاز کنم
گر چه خود افصح ناسم بسخن
باز در پیش تو ماندم الکن

تا بخوانی غم این عاشق مست
گـُل میخك ، که بمعنای دل است

اندر آن جعبهٔ گز بنهادم
پی ِ سوقات بدستت دادم

رنگ سرخش ز دل خونم بود
یادگار ِ دل مفتونم بود

دل خود هدیهٔ راهت کردم
بفدای رخ ماهت کردم

گرچه آنروز که آزرده و مست
خورده بودم بره عشق شکست

گفته بودم که بکس دل ندهم
سر بپای بت دیگر ننهم

باز لطف تو گرفتارم کرد
گردش چشم تو بیمارم کرد

ای چوجان‌یافته ره در رگ‌وپوست
گر تو هم نیز مرا داری دوست

من که پیوسته کنم یاد از تو
پاسخی ده که شوم شاد از تو

مقطعات و اشعار متفرقه

اسرار ازل

تا دیدهٔ کودکی گشودم از خواب
دردا بهزار امید با پای شباب
هردر که زدم نداشت جز رنگ وفریب
هر سو که شدم نبود جز نقش سراب

* * *

در مدرسه غیر نحو ، یا صرف نبود
استاد مرا ز سرّ حق طرف نبود
بسیار کتاب بود و یك حرف نبود
یك قطره درون آنهمه ظرف نبود

* * *

رفتم بَرِ شیخ و گفتم ای مایهٔ زُهد
ای از تو بهر کنار صد پایهٔ زُهد
زاسرار ازل چگونه آگاه شدی
خندید و زکِبر گفت : در سایهٔ زُهد

بر صوفی خرقه پوش آوردم روی
گفتم که ز سرِّ حق مرا حرفی گوی

کوبید بهم دستی و هوئی زد و گفت
در خرقهٔ من به بِن و اسرار بجوی

* * *

رفتم به نیاز بر درِ باده فروش
گفتم تو چه دانی ز ازل گفت خموش

از خُم به سبو کرد شرابی لب تلخ
فرمود که این بگیر و بردار و بنوش

* * *

سر مست شدم ز جسم و جان دور شدم
با بال خیال تا نشابور شدم

بر تربت خیّام دو صد بوسه زدم
دیدم نوری که خیره زان نور شدم

* * *

گفتم به ادب: که ای تو جانرا معبود
زین خلقت بیهوده چه باشد مقصود

جامی دِگر از شراب نابم پیمود
وانگه بزبان حال با من فرمود:

« اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حل معما نه تو خوانی و نه من »
«ود در پس پرده گفتگوی من و تست
چون پرده برافتد نه‌تومانی و نه من »

دریا

دوست دارم من این آسمان را
زانکه خشمش به خشم تو ماند
این کبود ستمگر چه زیباست
رنگ و کارش بچشم تو ماند

* * *

عاشقم من بدیدار دریا
زانکه دریا نمودِ تو دارد
آری این خشمگین بحر موّاج
رنگ چشم کبود تو دارد

خواهم این سیل سر کرده‌از کوه
از همه سو بسوی من آید
زآنکه هرسو که روی آورد باز
چون نگاه تو بنیان کن آید

* * *

جام می چون در آید بگردش
یادم از چشم مست تو آید
وای از آن‌شور وحالی که‌جامی
بر لبِ من زدست تو آید

* * *

ای دریغا! که‌چون‌دیدی ای‌شوخ
چشم من بر رُخت اشگریزان
بر رُخ من دو چشم ترا گاه
یك نگاه است و آنهم گریزان

افسانه

چون سر آمد زمانِ جوانی
ای بسا آرزوها که مُردند
لاله رویان بنا مهربانی
مهر دیرینه از دل ستردند

* * *

شد جوانی ، وزان شور مستی
جز فسوس و دریغی ندارم
تا ببرّم ز دل بیخ هستی
ای دریغا که تیغی ندارم

* * *

آرزو پایدار از امید است
ای دریغا که نومید ماندم
چون امید از دلم رخت بر بست
آرزو را هم از خویش راندم

* * *

گر چه جز غم نشد حاصل ما
زان همه شور و حالی که بگذشت
بعد از این کار ما و دل ما
نیست غیر از خیالی که بگذشت

چون کنم یاد ایام پائیز
آرزویم پر و بال گیرد
زآنهمه خاطرات دل انگیز
خاطرم شور و دل حال گیرد

* * *

شامگاهم ز تابیدن ماه
شوری افتد بجان فسرده
بامدادم ز باد سحرگاه
زنده گردد هوسهای مرده

* * *

یاد آن عهد پر مهرم آرد
جلوهٔ بامدادِ خزانی
اشك حسرت فرا چهرم آرد
گاه پیری ، خیال جوانی

* * *

نوبهارِ جوانی تبه شد
در غم یارِ نیرنگ سازی
بیخبر بودم از چه سیه شد؟
روزگارم بسوزی و سازی

شور مستی و عشق جوانی
آرزوهای من زنده میداشت
وان نگاه پر از مهربانی
خاطرم خوش بآینده میداشت

* * *

دیدم اینک بصد شور و تشویش
نیست آینده افسانه‌ای بیش

ارانوس

شاید ز بیوفائی دورانم
بس خون رود ز دیده بدامانم
پتك غم ای طبیعت آهنگر!
چندم بسر زنی، که نه سندانم
خیل غمم چنین بسر آوردی
پنداشتی که سام نریمانم
ای دیو روزگار نه کاووسم
کانداختی بگوشهٔ زندانم

من سالخورده پیر خراباتم
من مرغ نغمه ساز گلستانم

بستی به بند قهر، پر و بالم
بگشا که عندلیب غزلخوانم

دورم ز دلبران چمن کردی
فریاد ازاین جفا که بمن کردی

من پر شکسته مرغ خوش آوایم
در بند آهنین چه نهی پایم؟

گلها بپژمرند سحرگاهان
گر نشنوند نغمهٔ شیوایم

ای باغبانِ کج دلِ نابخرد
خیره درین قفس، چه دهی جایم؟

شب نیست آنکه تا بسحرگاهان
بیدار نیست چشم گهر زایم

ای اشکهای گرم فرو ریزید
با یاد آن دو نرگس شهلایم

نفس آرزو کند که فراز آید
آنشب که نیست غصهٔ فردایم

یعنی فلك چو رنگ زغن گیرد
چنگال مرگ دامن من گیرد

در زین قفس گشای که پر گیرم
زی چرخ کج مدار سفر گیرم
بنیان روزگار بهم ریزم
آتش شوم به خشک و به تر گیرم
سوزنده اخگری شوم و سوزم
هر جا از این زمانه اثر گیرم
یا نی ز مهر و ماه شوم برتر
دامان آن یگانه پدر گیرم
تا کاخ این زمانه فرو ریزد
آنجا ز سوز و ناله ثمر گیرم

آوخ که پیش غرقهٔ این دریا
آنجا نه ساحلی است دگر پیدا

نه این قفس بباغ دری دارد
نه شام تیره‌ام سحری دارد
نه در دلِ زمانهٔ دون پرور
این آه و ناله ها اثری دارد

داد از غم فلك که نمیدانی
چه سخت قلب و بد گُهری دارد

مرغ دلم ز سنگ جفا دیگر
نه پا و سر ، نه بال و پری دارد

دورم ز یار خویش درین زندان
ناید کسی کزو خبری دارد

ایدل ز دیده همره خون رفتی
زنهارازاین قفس چوبرون‌رفتی

شو همسفر نسیم سبك پا را
این پیك صبح بادیه پیما را

با او بهر دیار سفرها کن
تا کوه را بگردی و صحرا را

چون جمله کوه و دشت بپیمائی
بینی جمال و جلوهٔ گلها را

باید میان آنهمه گل گردی
تا باز یابی آن گل رعنا را

در بستری بناز فرو بسته
بینی بتی دو نرگس شهلا را

در بر گرفته است بمهر و ناز
آن ناشکفته غنچهٔ زیبا را
داده است نام اختر تابانی
آن رشک مشتری و ثریا را
در گوش او بمهر بخوان از من
آهسته : این ترانهٔ شیوا را
کو آمدم ز کوه بپابوست
بوسه زنم بچهر اورانوست

پری

کاش یاد آرد شبی را آن پری
کز کَفش خوردم شراب لعل فام
شیشه شیشه باده بود اندر کنار
تا سحر نوشید با من جام جام
* * *
اندك اندك زان شراب لعلگون
هوشها از سر شد ، ایمان ها ز دست
او بتر از من فتاده ، لول لول
من بتر از او نشسته ، مست مست

زلف افشان کرده بود و جان من
رخوتی میبافت از بوئیدنش
شرم حائل بود تا بوسم رخش
مرده اندر حسرت بوسیدنش

* * *

از لبانم تا لبانش بوسه خواست
ناز کردم غافلم کرد و ربود
زان تغافل تا بخود باز آمدم
هر کناری را نگه کردم ، نبود

بیاد گذشته

یاد آن دوران که حالی داشتم
دیده هر شب بر جمالی داشتم
با پریرویان نغز سیم ساق
گه فراق و گه وصالی داشتم
دست بر دامان ماهی میزدم
چشم در چشم غزالی داشتم

تا ببوسم چهره‌ای تابنده را
لااقل گاهی مجالی داشتم
کودکی بودم به مهری پای بند
وه چه آسوده خیالی داشتم
خاطری با مهرِ ماهی متصل
وز همه جا انفصالی داشتم
سرد و گرم روزگاران را ز عشق
با بهاری اعتدالی داشتم
جاودان پنداشتم این عیش را
وه که بیجا احتمالی داشتم
ای دریغا ! دست چرخ ازبیخ کند
گر امیدی بر نهالی داشتم
در جوانی پیر گشتم ، کم بماند
گر نشاطی یا که حالی داشتم
اینك ایدل گر پناهی بایدم
در میان اشك و آهی بایدم

شکایت

از بخت نامساعد و از جور روزگار
روزی هزار بار بنالم به پیش یار

تنها ز دست دوست ندارم شکایتی
دارم هزار شکوه ازاین چرخ کجمدار

این است رسم چرخ ستمگر که میزند
هر لحظه نیش بر دل مردان هوشیار

هر دم ز دست چرخ غمی نو رسد مرا
هر لحظه شاخ عمر ، غمی آورد ببار

از شمع بهره‌ای نبرم غیر سوختن
از گل مرا نصیب نباشد بغیر خار

آزار میکشم من محزون ز هر طرف
اندوه میبرم من مسکین ز هر کنار

همچون چنار پیر بسوزم ز برق خویش
همچون شجر ز میوهٔ خویشم بزیر بار

هر تازه‌ای که میرسدم غیر درد نیست
ما را گناه چیست بدرگاه کردگار

آه از درون سینهٔ پر درد میکشم
هر دم بیاد مهدی ناکام بیقرار

خطش بگرد عارض سیمین نرسته ، رفت
خلقی بماتمش همه غمگین و داغدار
فریاد از سپهر ستمگر که لحظه‌ای
ما را رها نمیکند از چشم اشکبار
ایدل امید نیکی از این روزگار چند
چندی بنال در ستم روزگار زار
از آسمان توقع بیجا چه میکنی
مثل مرا براحت و آسودگی چکار
بگذار تا بگریم ، از دست جور چرخ
بگذار تا بنالم از دست روزگار
با ما چو روزگار مساعد نمیشود
باید شدن بلطف خداوند امیدوار

ای سبیل

این شعر را مرحوم اشتری هنگامیکه
در دانشکده افسری بوده وفرمانده امر
بتراشیدن سبیل او میکند سروده

باز گشتی نزد فرمانده تو مقهور ای سبیل
زان سبب از مسند لب میشوی دور ای سبیل
با دلی پر خون فرو ریزم ترا از پشت لب
کرده فرمانده مرا امروز مأمور ای سبیل
من براین سودا نیم راضی ، ولی خود آگهی
نیست سرپیچی زفرمان غیر مقدور ای، سبیل
تیغ بر رویت کشیدم دست من گو بشکند
گرچه‌دست من‌دراین‌کاراست‌معذور ای سبیل
سر بسوی آسمانها برده بودی زانکه خود
هم نشان قدرتی هم مظهر زور ای سبیل
چون سر زلف بتان ماهرو بودی سیاه
زان سبب گشتم زهجران تو رنجور ای سبیل
بار دیگر میگذارم تا بر آری سر ز پوست
تا به بینم چشم بد خواه ترا کور ای سبیل

شاهد بزم

چارهٔ کار من بُریدن ازوست
کاینچنین عشق با چو او نه نکوست
چند دلبر جفا کند ، من صبر
آخر این دل مگر ز آهن و روست
آنکه رویش بود چو قرص قمر
آنکه مویش چو نافهٔ آهوست
با حریفان سفله یار و شفیق
با رفیقان پاکباز عدوست
شمع جمع جماعتی بد نام
شاهد بزم مردمی بدخوست
سخت با شیشهٔ دلم چون سنگ
سنگ اغیار را بسان سبوست
من دهم جان و او دهد دشنام
ایخدا سنگ پاست این یا روست
ای صبا گو بدان پری رخسار
که نه‌نیکوست این جفا ، یادوست!
چند سوزی مرا در آتش تیز
با همه یار و با منی بستیز

ای بت سرو قد سیمین ساق
ای جهانی بدیدنت مشتاق
گونه در دست زلف پر شکنت
مَثَل سیبِ سرخ و دست چلاق
چند از پشت در کنی جلوه
قدمی نه ز لطف توی اطاق
تا شوم با تو یار یکساعت
طاقتم گشته از جدائی طاق
مژدهٔ وصل میدهی که بشوق
متحمل شویم بارِ فراق
رفته باشد ز دست ، مار زده
از عراق آورند تا تریاق
دیگران خفته در کنار تو مست
ما در این گوشه میمکیم سماق
نشود جور ما بدینسان جور
میکنم کارت عاقبت با زور

زبان نگاه

ای پری چشم اشکبارم دوش
حسرت چشم ناز دار تو داشت
گر چه خود در میان دل بودی
دلِ زار من انتظار تو داشت

* * *

تو نرفتی مگر که باز آئی ؟
چه شد ؟ اکنون چرا نیامده‌ای ؟
بلکه غیری رَهت بافسون بست
که بـَرِ آشنا نیامده‌ای

* * *

بیگمان چونکه در سخنهایم
نکته های شراره خیز نبود
بگمانت که در دل تنگم
آتش عشق و مهر نیز نبود

* * *

مگر از چشم من که گویا بود
راز های درون نمیخواندی
زان همه خنده های حزن آمیز
قصه های جنون نمیخواندی

یا ندانی که در سخن هرگز
بجز از رنگ و بو نشاید گفت
با بیانی که از زبان شنوی
شرح یك آرزو نشاید گفت

* * *

راز عشقی که بر زبان ناید
همه در چشم ما هویدا بود
بین ما شور شوقی آتش زا
از نگاهی که رفت پیدا بود

* * *

وای بر من ! که من ندانستم
که وفای تو هم دوام نداشت
چون پری چهرگان دیگر نیز
عشق پیش تو هم دوام نداشت

ستارهٔ سحری

ستارهٔ سحری نام مجموعهٔ شعری است که مرحوم علی اشتری با الهام از جلوه های آسمان و ستارهٔ زهره سروده و در فروردین ۱۳۲۴ یعنی زمانیکه بیش از ۱۸ سال نداشته منتشر کرده است ، هر چند این اشعار را مرحوم اشتری در اوان شباب ساخته ولی از آنجا که این کلمات بازگوی استعداد و قریحهٔ تابناك و مبین اندیشه‌های لطیف و آسمانی زمان نوجوانی اوست چند قطعه از آن انتخاب شده که دراینقسمت کتاب چاپ میشود .

صبحدم جلوه کنان از درِ صبح
روی زیبا بنمود اخترِ صبح
مژه میزد بهم آن افسونکار
گفتی از خواب سحر شد بیدار
زلفکانِ چو طلا کرده پریش
ریخته گرد سر و چهرهٔ خویش
هر طرف منظر زیبائی بود
غمزهٔ نرگس شهلائی بود
میوزید از طرف کوه ، نسیم
ماه تابان چو یکی حلقهٔ سیم

بید هشته سر، گیسو در آب
روشن از نور ضعیف مهتاب

* * *

من که از کودکیم بود بسر
عشق آن دختر زیبای سحر

از شعف با لب لرزندهٔ چنین
گفتم ای حلقهٔ مه را تو نگین

یکزمان ترك کن آن تخت سپهر
جای در دیدهٔ من گیر، بمهر

پای نه بر سر و بر دیدهٔ من
شاد کن قلب ستمدیدهٔ من

من در این ناله و زاری و نیاز
ناگهان دیدهٔ خود کردم باز

چون فکندم نظر از چرخ بدست
دیدم آهسته بدستم بنشست

هر چه رفتم که ببینم آن راز
پرتوش چشم مرا میزد باز

آخر آلوده در آهش کردم
یکزمان خیره نگاهش کردم

دست بردم بسر و روش کشم
کش بیك بوسه در آغوش کشم
من ز رویش نگرفته کامی
ناگرفته ببرش آرامی
که فلك پردهٔ آن راز درید
ناگهان چشم من از خواب پرید

* * *

چون فکندم بسوی چرخ نگاه
دیدم آن اختر تابنده، چو ماه
که پریشانی حالم می دید
چشمکی می‌زد و خوش میخندید
دور دیدم ز خود آن جلوهٔ راز
در کف خویش نگه کردم باز
تا به بینم که بدستم چه نشست
دیدم افتاده سرشکی است بدست

شب مهتاب

باز آمد بانگ مرغان چمن
زان خمیده قامت بیدِ کهن

یادم آمد آن شب مهتاب را
چشمه و بید و نسیم و آب را

ماه می تابید بر دشت و دمن
مرغ حق میخواند بر بید کهن

ماه غلطان در فلك چون گوی سیم
شاخه‌های بید ، لرزان از نسیم

بوستان و هر چه در بستان خموش
جز نوای مرغ شب نامد بگوش

آمدی تو در برم مست و خراب
نرگس عابد فریبت مست خواب

یادم آید ! آستین بالا زدی
مشت آبی بر رخ زیبا زدی

زان دوخواب آلوده شستی خواب را
تا ببینی عاشق بیتاب را

من در آنجا خیره بر روی تو مست
سر نهاده از پریشانی بدست

آنزمان دستی کشیدی بر سرم
گشت لرزان از محبت پیکرم
دست در دستم نهادی بیقرار
مژده دادی ، مژدهٔ بوس و کنار
باز گفتی : روزگاری میرسد
مژدهٔ بوس و کناری میرسد
زین غم هجران برون آئی شبی
مست اندر حجلهٔ شیرین لبی
مژدهٔ شیرینیم آمد بگوش
طفل بودم زان سبب گشتم خموش
سر بدامانت نهادم اشکبار
قصه ها میگفتی از بوس و کنار
آخرم دل زان سخن بیتاب شد
چشم اشك آلوده‌ام در خواب شد
اندر آن بستان ترا دیدم بخواب
در میان گلبنان چون آفتاب
در میان بید بُن باز آمدیم
بوسه بر رخسار یکدیگر زدیم

در میان بوسه و آن التهاب
سر برآوردم در آن مستی ز خواب
چون گشودم چشم دیدم یار نیست
با منِ حیران کسی را کار نیست

بزم وصال

فرودین بود و ، نسیم نوبهار
غنچه خندان کرد و سنبل بیقرار
نسترن را گوشوار از گوش برد
مرغ شب را بوی گل ازهوش برد
از دَمِ سرد نسیم فرودین
بُرده سوسن سر بگوش یاسمین
تا نهان گوید بگوشش راز من
گو ، شنو راز من از آواز من
راز من از نالهٔ من دور نیست
راز عاشق بر کسی مستور نیست
گو ببین بهر دو یار پاکباز
زهرهٔ چنگی بچرخ اندر نواز

از چه پنهان میکنی آواز ما
کاسمان هم آگه است از راز ما
گو : نگه کن کاندرین شاهانه سور
گوش گردون کرشداز بانگ سرور
پایکوبان مطربان نغز خوان
هر یکی مست شراب ارغوان
هر کناری بانگ نوشانوش ما
چرخ واله بر لب پر نوش ما
ناگه آمد سرو سیمینم به پیش
جعد گیسو گرد رخ کرده پریش
ریخته بر شانه آن زلف دراز
کرده بیمار آن دو جادو را بناز
پیرهن بودش ز کالای سپید
پای تا سر غرق گلهای سپید

* * *

زیر بازویش گرفته دختری
دختر افسونگر سیمین بری
تا بدستم دست او بنهاد باز
مطربان کردند آهنگ نواز

نقل و گل بر یکدگر آمیختند
دامن افشان بر سر ما ریختند

ما در آنجا هر یك از خود بیخبر
دست افکنده بدست یکدگر

یکطرف آوای و تار چنگ بود
جام ها پر بادهٔ گلرنگ بود

یکطرف شور دف و فریاد رود
مطرب ما نظم شادی میسرود

تا گذارد ما دو را یکدم براز
مطرب ما کرده آهنگ حجاز

ماه من ، مست من و من مست او
دست لرزانم میان دست او

گِرد رویش ریخته زلف سیاه
روی روشن در شب زلفش چو ماه

از نگاهی غرق حیرانی شدم
ناگهان در یار خود فانی شدم

کان چه دستی بود کاین زیبا کشید
سرمه بر آن نرگس شهلا کشید

در نگاهم غیر را مسکن نبود
در خیالم خود اثر از من نبود
گوش جانم راز این معنی شنود
کانچه بود ، او بود و او بود آنچه بود

* * *

زان سپس چون پاسی از شب بر گذشت
ماه پیدا شد فراز کوه و دشت
خلوتی از بهر ما آماده بود
ماه مجلس آن بت آزاده بود
شمعی اندر بزم ما افروختند
تا گریبانش در آتش سوختند
من بر آشفتم از آن سوز و گداز
با دل آشفته میگفتم براز
کی روا باشد نگاه عیش سوز ؟
خاصه در بزم بهشتی دلفروز
شمع گوئی زین سخن شرمنده شد
از میان آتش اندر خنده شد
خنده ها میکرد و آتش بر تنش
لیك رازی بود پنهان از منش

گرچه در بزمش بر افروزم رواست
آخرش اندیشم و سوزم رواست

من چو دیدم خندهٔ مرموز شمع
بیخبر از آتش جانسوز شمع

بوسه دادم بر رخ آن ماه چهر
دست بردم اندر آغوشش بمهر

یکزمان آسوده بنشستیم ما
از تحیّر لب فرو بستیم ما

می‌شنیدیم از خموشی رازها
از لب خاموش هم آواز ها

راز پنهان درون را گوش ما
می شنیدند از لب خاموش ما

کانچه گردد زین خموشی آشکار
در سخن ناید یکی از صد هزار

زین خموشی راز ها پیدا شود
زانکه اینجا جان و دل گویا شود

جان بگوید آنچه ناید در بیان
دل بخواند آنچه ناید بر زبان

جان ما چون گشت با هم متصل
بر کشیدیم آنزمان آهی ز دل
ناگهان چون غنچه کز باد صبا
بشکفد ، یکباره بشکفتیم ما
بیدریغ آغوشها کردیم باز
یکدگر را در بر آوردیم باز
تا سحر زان گونه های دلنشین
میگرفتم بوسه های آتشین
شمع استاده ، شکسته جام ها
سروم از گیسو کشاده دام ها
دیدمش آشفته گیسوی دراز
نرگس مستش خمار از خواب ناز
هر دو بودیم آنزمان مست وخراب
مست ، من بورروی او ، اومست خواب
زان سپس خفتیم در آغوش هم
لب بلب بنهاده و مدهوش هم
زان دری کان سوی بستان باز بود
ماه تابان شاهد آن راز بود

بید و ماه

باز آمد شام ، از بام سپهر
ماه خندد بر گل و سوسن به مهر

از فراز شاخهٔ شمشاد و سیب
در چمن افتاده نوری دلفریب

خوش‌هوائی، خوش‌نسیمی، خوش‌مهی
خاصه در دامان کوهی ، در دهی

باز دیدم ، اوفتاده در چمن
نور ماه و سایهٔ بید کهن

یادم آمد بیخبر از خویشتن
شامگاهی دست او در دست من

در کنار بید بُن باز آمدیم
بوسه بر رخسار یکدیگر زدیم

بید را دیدم کنار چشمه باز
سرنگون در آب گیسوی دراز

ماه من چون گل دراین معنی‌شکفت
با لبی خندان و روئی باز ، گفت :

بنگر اندر چشمه عکس ماهتاب
غوطه‌ور چون کودکی سیمین در آب

بید بُن چون مادری کو طفل خویش
غرقه بیند ، گیسوان سازد پریش
خرمن گیسو فرو برده در آب
تا بگیرد دست طفل ماهتاب
دست لرزان سوی چشمه میبرد
خواهدش کز چشمه بیرون آورد
مست گشتم زین سخن بی اختیار
بر دهانش بوسه دادم بیشمار

عشق خدا

شاعرم وز جمله عالم بینیاز
سینه‌ام گنجینهٔ عشق است و راز
زان بدین زیبا طبیعت بنگرم
تا ز مصنوعی بصانع پی برم
بنده را دیدم خدا را یافتم
زان نوا این خوشنوا را یافتم
کاین اثر خود از مؤثر کی جداست
جملگی آئینهٔ صنع خداست

اینهمه اختر بدامان سپهر
وندر آن آئینه پیدا ماه و مهر
هریکی خود پرتوی از حق بود
نور محض از جلوهٔ مطلق بود
عاشقم بر آنکه جان خرم ازوست
بر همه عالم که این عالم ازوست

لاله

بامدادان که باد بهاری
بوی مشگ آورد از گلستان
وان نسیم خوش کوهساری
میدمد بر در و دشت و بستان

* * *

سر بر آرم بصحرا و گلزار
با پریچهرگان بهاری
تا فرو خوانم این جور و آزار
بر گل و لاله از بیقراری

گه بیادِ لب شکرینت
بوسه بر گیرم از لاله و گل
یاد آن طرّهٔ عنبرینت
سر نهم اندر آغوش سنبل
* * *
گه بیاد آیدم کاندرین باغ
با تو شادان و خرم نشستم
لب پُر از خنده و دل پر از داغ
تا یکی عهد یاری ببستم
* * *
خود چو دیدم که عمر گلستان
یك دو ماهی پس از این سر آید
با تو گفتم که این عهد و پیمان
همچو گل روزگاری نپاید
* * *
خنده کردی و گفتی : مخور غم
آسمان اینقدر بیوفا نیست
یادت آید که گفتی در آندم :
عهد من همچو زلفم دو تا نیست ؟

آنزمان لالهٔ آتش افروز
کو نشانی بُد از اخگر من
بر تو دادم من از شادی آنروز
یادگار من و آذر من

* * *

یادت آید، که از شادی آنگاه
تاب زلف سیاهت گرفتم
سینه بر سینهٔ من نهادی
بوسه از روی ماهت گرفتم

* * *

پس چه شد ؟ آنهمه مهربانی
آنهمه لاف یاری ، کجا شد ؟
دیدی ای لعبت آسمانی
عهد تو همچو زلفت دوتا شد ؟

* * *

خود مگر یار دیگر گرفتی
کاینزمان عهد ما بردی از یاد
ناز و دلداری از سر گرفتی
از تو و عهد سست تو فریاد

بیادت هست ؟

شبانگه قرص ماه از پشت کهسار
بسان مجمری پر آتش آمد
نسیم آهسته از طرف چمن زار
بسوی بوستان دامن کش آمد

* * *

بهر سو در چمن از جنبش باد
هزاران شاخهٔ کوتاه لرزید
بپای آن تناور سرو آزاد
میان چشمه ، عکس ماه لرزید

* * *

کزان باد ملایم شاخهٔ گل
گهی بر پا شود گه خواب گیرد
کنار جویباران زلف سنبل
ز هر لرزش هزاران تاب گیرد

* * *

به بین ! هر گوشه‌ای از پرتو ماه
فتاده سایه‌ای از شاخساری
به بین ! مهتاب را چون طفل گمراه
که لرزد در میان جویباری

به بین آن لاله را کز باد لرزید
چو اندر جام لرزد بادهٔ تاك

به بین ! آن نسترن پیچیده بر بید
به بین ! آن یاسمن افتاده بر خاك

* * *

به بین آن بید بُن وان سایهٔ بید
روان آن جوی آب اندر کنارش

بیاد آور که بر ما هر دو تابید
شبی ماه از خلال شاخسارش

* * *

بیادت هست ؟ کانجا می نشستیم
بیادت هست ؟ کانجا شاد بودیم

شبی چون عهد دلداری به بستیم
چو سرو از بار غم آزاد بودیم

* * *

مرا یاد آید آن شبهای مهتاب
که شادان دست در دستت نهادم

کنار بید سبز و چشمهٔ آب
هزاران بوسه بر دست تو دادم

تو آنگه ساغری پر بادهٔ ناب
بدستم دادی و گفتی : که مینوش
بساغر جای صهبا یافتم آب
ز بس خندیدم آنگه رفتم از هوش

تو از شادی مرا در بر گرفتی
ز رویم بوسه ها از سر گرفتی
پس از آن لحظه‌ای از شادمانی
سر خویش اندر آغوشم نهادی
که تا گوئی بمن راز نهانی
لب چون لعل در گوشم نهادی

* * *

مرا گفتی که ای یار نو آموز
نگه کن در میان چرخ ریمن
که تا میتابد آن ماه دل افروز
مرا مهر تو چون جانست در تن

* * *

گرفتی دستم اندر دست خود باز
بشادی دست بر رویم کشیدی

ببستی نرگس جادویت از ناز
زمانی در کنارم آرمیدی

* * *

چو آمد راست بالای سرت ماه
شدی بیدارو گفتی : وقت تنگ‌است
کشیدی آهی‌از دل ، گفتی آنگاه :
نه مارا بیش ازاین جای‌درنگ‌است

* * *

گلی زیبا بمن دادی و رفتی
گلی کو خود نشان آذر ماست
لبان بگشادی و با ناز گفتی :
که‌این‌خود یادی‌از شور وشرماست

هنوز آن گل بود در دفتر من
شب و روز است بالای سر من

هنوز آن بید سبز است‌اندر آن‌خاك
که جز یاد پریچهری ندارد
هنوز آن ماه میتابد بر افلاك
ولی بر ما دلت ، مهری ندارد

تو دانی و دلِ نامهربانت
که مارا جز تو فکر دیگری نیست
ولی در آن دلِ چون آسمانت
ز عشق ما فروزان اختری نیست

* * *

خوش آن مهتاب و شام و جویباران
خوش آن بید کهن وان شاخه‌هایش
خوش آن مرغی بهنگام بهاران
که بر آن شاخهٔ بید است جایش

* * *

کنون یکسال از آن پیمان فزون رفت
که از ما زان سپس یادش نیامد
چو آن شیرین صفت از بیستون رفت
دگر یادی ز فرهادش نیامد

* * *

کنون چون دیدم آن مهتاب و آن بید
همه آشفتگی ها یادم آمد
چو دیدم چرخ ، عیشم در نوردید
بیادم گفتهٔ استادم آمد

که میگفت : ای پسر بیدار میباش
ز گشت آسمان هشیار میباش

نسیم سحری

هر دم از سینه بر آرم آهی
تا در آن دل بنمایم راهی

ابر چشمم ز بس امشب بارید
بحرِ دامن شده پر مروارید

آه از این جان ز غم فرسوده
داد از این اشك بخون آلوده

وای از این درد که بر جان من است
آه از این آه که طاقت شکن است

خسته از چاره شده تدبیرم
راست گویم که من از جان سیرم

گر بدریام بیندازی زار
شوق غرقم بود و بیم کنار

نه سبوئی ببرم ، نه ساقی
نه بت گلرخ سیمین ساقی

نه شرابی که بنوشم هر دم
نه کسی تا بتو گوید دردم
چه شدی باز نسیم سحری ؟
تا پیامی ز من آنجا ببری
کاینچنین تیره که بازار من است
نتوان گفت خدا یار من است

ای شقایق

تا دو چشمم بجهان باز شدند
رنج و بدبختیم آغاز شدند
یا در آغوش طبیعت یا دشت
دور طفلی چو نسیمی بگذشت
یك دو سه بوسه بکام دل ریش
ناگرفته ز لب مادر خویش
مادرم بوسه نداده بسرم
ننوازیده بمهری پدرم
که فلك پردهٔ دل باز درید
مرغ طفلی ز قفس باز پرید

عشق زد خیمه بخرگاه دلم
از ره دیده بزد راه دلم

دیده دل را بنگاهی خون کرد
دل هشیار مرا مجنون کرد

چون شقایق که خزانش بزند
سیل غم راه بجانش بزند

دلم از جور بتی افسرده
گُل روحم ز خزانی مرده

بلبلا از تو دل آزرده ترم
ای شقایق ز تو پژمرده ترم

* * *

با من امروز هم آواز شوید
یك بخوانید و یکی باز شوید

هر بهاری ز پس مردن من
ای شقایق تو بروی از تن من

تا مگر یار بخواند رازم
بسرشگی بنوازد بازم

کاینچنین شاهد راز من و اوست
مرغش آگه ز نیاز من و اوست

ای شقایق تو چه پژمردی زار
گوئی آزرده شدی از غم یار
هان بپرسیم ز باد سحری
من ز تو ، یا تو ز من زار تری ؟
تو صباحی ز چمن باز شدی
همدم مرغ خوش آواز شدی
خنده‌ای بر دهنت آمد و رفت
که خزان ریشهٔ عمرت زد و رفت
تو اگر زار شکستی غم نیست
چشم ابری بکنار تو گریست
تازه چون باد بهار آید باز
لب تو خنده کنان گردد باز
داری امید بهاری روزی
تا چو خورشید رخی افروزی
بلبلی باز بگیری بکنار
جام بر لب بنهی شادی یار
دلِ چون غنچهٔ من وانشده
همدم مرغ خوش آوا نشده

باد نا خوانده بر او راز وفا
ریشه‌اش کند ز بُن سیل فنا

چرخ در راه خزانش بنهاد
مُهر سردی بدهانش بنهاد

برد و در طرهٔ یارش آویخت
ننوازیده تنش ، خونش ریخت

اشك خون ریختنم از تف اوست
جای می خون بخورم شادی دوست

بخلاف تو پس از خون جگر
نیست امید نشاطیم دگر

من چنین خسته ترم از تو از آن
که بهارم نبود بعد خزان

راز پروانه

بزمی از اهل صفا دوشم بود
شاهد بخت در آغوشم بود

همه شب بود بکام دل ما
شمعی افروخته در محفل ما

شاهد و شمع و گل و باده و جام
چنگ در پرده همی خواند مدام
همگی مست و عنان داده ز دست
از می و من ز تأمل شده مست
دیدم آن شمع که چون گلبن‌تر
غنچهٔ مرتعشی داشت بسر
بسر آورده یکی شعله ز جان
شعله‌ای چون گل زردی لرزان
رنگ رخساره ز غم باخته بود
سایه ای گرد خود انداخته بود
اندر آن سایه ز خود بیگانه
دیدم افتاده یکی پروانه
بال و پر سوخته از آتش شمع
زار و پژمرده در افتاده بجمع
با چنین شعله و این آتش و سوز
رمقی در تن او بود هنوز
از چنین خفتن جسمی غمناك
اشکم از دیده همی ریخت بخاك

گفتم : ای خفته چه آمد بسرت
که چنین سوخت همه بال و پرت

پند ناصح نشنیدی از ناز
هرچه گفتند مرو ، رفتی باز !

تو و یاری چنین یار ، چرا ؟
در چنین دام گرفتار چرا

شمع را با تو سر سازش نیست
دل نهادن بچنین آتش چیست

راحت شمع ز افروختن است
کار او خنده بر این سوختن است

* * *

خنده‌ای تلخ بر آورد بکام
بمن سوخته دل گفت : ای خام !

اینهمه سوخت ، ندیدی تابش
که بسر میشد از این غم آبش

تو همین خندهٔ ظاهر دیدی
بچنین خنده بسی خندیدی

او خود این شعله نیفروخته است
بلکه خود زاتش من سوخته است

بنگر از ماتم من تا چون است
دلش از سوختن من خون است
سوزد و گرید و در تاب شود
تنش از آتش من آب شود
آتشی نیست که مرموز بود
تا دَمِ مردنش این سوز بود
آنکه این شعله بر افروخت منم
آنکه اورا بجفا سوخت منم
آتشی بر سر و بر تن زدمش
گِرد او گشتم و دامن زدمش
عاقبت کرد چو رفتم نزدیک
آهش آئینهٔ جانم تاریک
آخرم شعله بدامن بگرفت
آتش اوست که در من بگرفت
جان بلب آمده بودش زین راز
چشم من بست و همی گفت: بناز
هر که این شعله بر افروخت چو من
تا بسوزد دگری . سوخت چو من

در واپسین دم

بجز عشق اندرین مکتب نیاموخت
مرا آموزگارِ آسمانی
نهاد اندر میان سینهٔ من
ز شور عشق داغی جاودانی
فراوان ریختم هر شام و هر صبح
نهان اشکی بدین سوز نهانی
جوانی در غم این عشق طی شد
کنون افسوس باید بر جوانی
مرا مرگ است زین پس چارهٔ درد
که طی شد گاه عیش و کامرانی
بس است اندر فراقت نالهٔ زار
که روز روشنم شد چون شب تار
بیادت هست آن عهدی که از عشق
همه شب تا سحر بیدار بودم ؟
بیاد نرگس بیمار مستت
ز حسرت روز و شب بیمار بودم
ز بیتابی بامید نگاهی
سر هر کوچه و بازار بودم

بهر جانب که میرفتم بیادت
ز طعن غیر در آزار بودم
بسان بلبل مستی، شب و روز
بعشق گل اسیر خار بودم
چو دیدی زاری وسر مستی من
زدی آتش بجمله هستی من
کنون با یاد تو در سینه هر شب
ز حسرت نالهای جانکاه دارم
تو میدانی که از عشقت شب و روز
بدیده اشك و در دل آه دارم
دلی چون کوه دارم در فراقت
تنی از لاغری چون کاه دارم
ز اشکم پر ستاره گشت دامان
که در دل آتشی زانماه دارم
کنون با مرگ خوشتر باشدم دل
که دست از دامنت کوتاه دارم
بنالم تا که مرگم باز آید
نگه کن کز اجل هم ناز باید

بیاد آور در آن شادی در آن عشق
به پیمانی دلی را شاد کردی

چو خوبانت بشاهی دست دادند
گدائی را برحمت یاد کردی

بشیرینی چو گشتی شهرهٔ شهر
چو شیرین یادی از فرهاد کردی

بدان پیمان که می بستی بشادی
بنای دوستی بنیاد کردی

ولی چون گل شکستی عهدم آخر
دلم را همدم فریاد کردی

کنونم ناله و فریاد بنگر
دلم آشفته از بیداد بنگر

بیا ای سرو سیم اندام تا باز
ز حسرت سینه‌ای را چاك بینی

ز شور عشق و اندوه فراقت
تنی لرزان ، دلی غمناك بینی

بیاد آور مرا روزی کزین عشق
دلی چون چشم عاشق پاك بینی

زمانی یاد ما کن ای پریچهر
که در بزمت شراب تاك بینی
از آن ترسم که روزی یادت آید
که جسم عاشقانرا خاك بینی
ولیکن یاد کن آزرده‌ای را
بیادی شادمان کن مرده‌ای را
بیاد شادی پیشین زمانی
بدین دلخستهٔ گمنام بنگر
بخاکی لاله‌ای را آتش افروز
نشان عاشقی ناکام بنگر
پر از غوغا ، دلِ دریا صفت را
از این پس ساکت و آرام بنگر
جوانی خسته را ، اندر دل خاك
نزار از گردش ایام بنگر
بمرگ نو جوانی خسته از عشق
صباح مادری را شام بنگر
کنون رفتیم و ایزد باد یارت
بکام دل بگردد روزگارت

پایان

فهرست غزلیات

حرف الف

حرف دال

فهرست رباعیات و دو بیتی ها

فهرست مثنوی ها

فهرست مقطعات

لغزشها

متأسفانه بعد از چاپ کتاب نسخه‌ای که نزد «حبیب» همسر باوفا وفداکار مرحوم اشتری بود بدست من افتادکه با نسخهٔ ما مختصر تغییراتی‌داشت و من بخاطر حفظ امانت‌کلیه تغییراتی‌که در این نسخه دیده شد بضمیمهٔ‌چندغلط چاپی در اینجا تذکر میدهم .

شمارهٔ غزل	ردیف	غلط (یانسخه‌اول)	صحیح(یانسخهٔدوم)
۱	۲	شبی دیر نپائید	شبی بیش نپائید
۷	٤	که میباید	که میبابد
۹	٤	بشکسته بمی	بشکسته‌ام بمی
۱۰	۷	بکار مردمان	بکار اینجهان
۲۰	٤	شام تارم دیدی وچون ماه تابان‌آمدی	لاجرم چون‌اشك‌ازچشمم‌بدامان‌آمدی
۲۳	۲	روی پنهان میکند ازجمع ما شمع وفا	روی‌پنهان میکند در شعلهٔ شمع سحر
۲۷	۷	خسرواچوگان‌افسون‌درکف فرهادبرد	خسروان‌چوگان‌افسون‌درکف‌وفرهادبرد
۳۷	٥	تا در شود	تا در شوم
٤۲	۲	دل ، ناله	غم ناله
٤۳	۳	مویت چو	مویت چه
٤۸	۳	چراغ حاصل مارا	چراغ ساحل مارا
٤۸	٥	رفیقی	رفیعی
٥۰	٥	چنان‌صبا	چوبوالحسن(مربوط‌بمرگ ابوالحسن‌نیك‌نیا)
٦۳	۲	دل ، آسوده میکشد	دل‌آلوده میکشد
۷۱	٤	خمخانه	خون خانه
۷۸	٤	بدام بر . به تیر بر	بدام هر - به تیر هر
۱۰۲	۳	تنها تونئی	تنها توکمی